

زنا به سی و سه روایت

خوان خوزه می‌یاس [Juan Jose Millas]

برگردان: کوشیار پارسی

در این داستان‌ها، زنا تنها به معنای بی‌وفایی و لذت نیست: رسالت است. اما زنا موقعیت‌های پیچیده‌ای می‌شناسد، پس شخصیت‌ها باید همه‌ی سعی‌شان را به کار گیرند تا باور به زنا را از دست ندهند. خوان خوزه می‌یاس (1946)، نویسنده و روزنامه‌نگار اسپانیایی، خواننده را هر بار به بی‌راهه می‌کشاند تا در پایان هر روایت به‌تازده بر جاش بگذارد.

از معشوقه تا آغوش مادر

همیشه دل‌ام می‌خواست مجموعه داستانی درباره‌ی زنا بنویسم، اما در رسیدن به این آرزو سرسختانه بی‌وفا بوده‌ام. این داستان‌ها را این‌جا و آن‌جا چاپ کرده‌ام. پراکنده‌شان کرده‌ام، در حالی‌که آرزوی من کنار هم گذاشتن‌شان بوده است. این‌گونه در طول سال‌ها داستان‌هایی از بی‌وفایی نوشتیم که سرانجام در این مجموعه گرد آمده‌اند. چندتایی از این‌ها از سه کتاب پیشین *Primavera de Luto* و *Ella imagina*، *Cuentos* و باقی از روزنامه‌ها و گانامه‌ها گرد آمده‌اند. شانه خم کردم بر این وسوسه که این‌جا با هم بیاورم‌شان، و راست بگویم؛ وفا کنم به آرزوی دیرین، و نیز ببینم تأثیر مجموعه‌ی این داستان‌ها درباره‌ی شخصیت‌های پیچیده بر خواننده‌گان چه خواهد بود.

اکنون شما که بند دوم این درآمد را می‌خوانید، میلیون‌ها آدم در عادی‌ترین و نیز غریب‌ترین جاهایی که به فکر تان برسید، دارند زنا می‌کنند. زناکاران در هر دمی هستند: صبح‌ها، شب‌ها، نیمه شب‌ها، آخر هفته و روزهای کار. جاهایی که زنا در آن انجام می‌شود نیز گوناگون هستند: از آپارتمان‌هایی که بوی پیاز می‌دهند، زیرزمین‌ها، اتوموبیل‌ها، اتاقک‌های فتوکی یا کاخ‌ها تا مسافر‌خانه‌های سه ستاره. هرکدام از این جاها حبایی‌اند که در آن دو آدم به طور موقت و به خاطر تنگی وقت شناورند و فضایی دارند تا اندکی آرام بگیرند. زناکاران در فضایی بسته که تنها جنبه‌ی واقعی‌اش اکسیژن موجود در آن است، جماع می‌کنند، حرف می‌زنند، دعوا می‌کنند و یا می‌گیرند.

سال‌ها در اداراتی کار کرده‌ام که فضایی دل‌گیر داشتند و از صبح زود تا دیروقت شب در آن زنا انجام می‌شد. موارد بسیاری از دو زنی یا دو مردی - دوزنی یا دو مردی شکل بیمارگونه‌ی زنا است - دیده‌ام، برای مثال رییس بخش دو خانواده تشکیل داده بود، یکی در رفاه و دیگری فقیر، زیرا امکان اقتصادی بیش از آن نداشت. لباس کهنه و باقی مانده‌ی غذا را از خانواده‌ی مرفه برای خانواده‌ی فقیر می‌برد؛ از خانواده‌ی فقیر تنها نگرانی و ناراحتی را به خانواده‌ی مرفه می‌کشاند.

همکار دیگری داشتم که هر باری که با معشوقه‌ش به بستر می‌رفت، برای هیجان بیشتر به زناش فکر می‌کرد و زمانی که با زناش به بستر می‌رفت، چراغ را خاموش می‌کرد تا بهتر بتواند تصور کند که کنار معشوقه‌ش خوابیده است. با دل‌خوری این را برام گفت، در حالی که یکی از خاصیت‌های آدم زناکار همین است که با پاهایش در یک جا و با سرش در جایی دیگر باشد.

می‌توان تصور کرد که آدم زناکار مشکل تمرکز دارد، که بسیار باید دقت کند تا کسی متوجه‌ی چیزی نشود. معمولن هم موفق می‌شود. برای بیشتر کسانی که اهل زنا هستند و بیشتر این روایت‌ها درباره‌ی آنان است، زنا مثل کار مرد روحانی است. اگر به رستگاری باور نداشته باشی توان زیادی از دست می‌دهی. روایت‌های غم‌انگیز این دفتر درباره‌ی زناکارانی است که یک باره نسبت به بی‌وفایی‌شان بی‌وفا می‌شوند - اگر اجازه بدهید این مفهوم را به کار برم - و نمی‌دانند با آن چه باید بکنند.

اعتقاد بسیاری کسان این است که زناکار همسرش را با مادرش یکی می‌داند و معشوقه‌ش را با همسرش، اما چنین نیست. قابل قبول‌تر این است که معشوقه جای مادر را می‌گیرد. زناکار دقیقن خود را از چشم جهان پنهان می‌کند تا این شکل. نه چندان سخت زنا با محارم را پنهان نگه دارد. از این دیدگاه رابطه‌ی هست میان زنا و مرگ، زیرا بازگشت به مادر تلاشی است در بازگشت به رحم و این یعنی رفتن یا نبودن. وقتی زناکار به آیین خود می‌پردازد، انگار که خود را به گور می‌سپارد، زیرا در آن دم کسی نمی‌داند او کجاست. وقتی از پس عصری یا شبی گذراندن با معشوقه باز می‌گردد، انگار رستاخیز یا تولدی دوباره است، زیرا همه‌ی جاهایی که در آن زنا انجام می‌گیرد، شباهت زیادی به رحم مادر دارد. زناکار در اصل به جست و جوی شکم مادر است.

مورد جالب دیگر این که زناکاران خود را فریب می‌دهند. منظورم زوج‌هایی‌اند که چند ساعتی در مسافر‌خانه‌ای از شهر خودشان، پنهان می‌شوند. آنان هیچ نمی‌کنند جز همانی که در خانه می‌کنند، اما این بار در فضایی که ممنوعه تلقی یا تجربه می‌شود. غریب است، اما مسافر‌خانه‌ها و هتل‌ها هنوز به این شهرها دارند. در یکی از داستان‌های زنی زناکار هست که از "انجام آن کار" در اتاق هتل سر باز می‌زند، زیرا آن‌گاه از این رنج خواهد برد که روسپی دیده شود. خوب، زوج‌هایی که با انجام عمل جنسی در بیرون خانه خود را فریب می‌دهند، شاید احساس می‌کنند که در فضای بیگانه با بستری بیگانه شخص دیگری هستند. شاید هم شخص دیگری هستند تا که آن مسافر‌خانه را ترک کنند و امن و امان به خانه‌ی خودشان بازگردند.

با چه کسی و یا همراه چه کسی زنا می‌کنند؟ شاید خودشان هم نمی‌دانند. نکته‌ی جالب دیگر این است که زناکار از معشوقه‌ش به عنوان پلی برای تماس با شوهر او استفاده می‌کند. موردی جدی: برخی از دانش‌مندان بر این نظرند که آرزوی زناکار در ناخودآگاه خود شوهر معشوقه است. معشوقه هیچ نقشی ندارد جز این که پلی باشد میان دو همجنس‌گرا که خود از آن آگاه نیستند. این نظر در نگاه نخست شوکه‌آور است، اما هرچه بیشتر به آن فکر کنی، قابل پذیرش‌تر می‌شود.

هیچ روایتی از زناهی افلاطونی وجود ندارد، زیرا زناهی افلاطونی هیچ ربطی به تجربه‌ی اخلاقی و تنانه‌ای ندارد که بس به بی‌وفایی، تنانه وابسته است. کسی که تنها در خیال زنا کند، خود را به خطر دیگری می‌اندازد که گاه از زناهی تنانه بس بزرگتر است و این شاید موضوع کتاب بعدی باشد. آمار معتبری در مورد این که هر ساعت، دقیقه یا ثانیه چه اندازه زنا در جهان صورت می‌گیرد، وجود ندارد، اما آن قدر بی اندازه است که ما را به نقطه‌ای می‌رساند تا ادعا کنیم که ازدواج خود بر زنا استوار است. بیش‌تر حتا: زنا پایه‌ای است که واقعیت بر آن استوار شده است. مردان و زنان زناکاری که اکنون، زمانی که شما این بند آخر درآمد را دارید می‌خوانید، تب آلوده به کارشان مشغول‌اند - در اتوموبیل، اتاق مثل یا کنار دستگاه فتوکپی در اداره‌ای - استخوان‌بندی‌ای را می‌سازند که باقی تضادهای موجود در واقعیت بر آن تکیه می‌دهد. این مجموعه، به همان زنان و مردان - که بس رقت‌انگیز نیز هستند - تقدیم می‌شود.

خوان خوزه می‌یاس

مسواک

بئاتریز عزیزم،

این نامه را در ماه عسل برات می‌نویسم، از همان هتلی که چشم انداز به دریا دارد که ما آن قدر به آن نگاه می‌کردیم تا زمان از یادمان می‌رفت. همان اتاق را ندادند که همیشه می‌گرفتیم، اما فرقی نمی‌کند، اتاق کناریش را داده‌اند. البته همسر من هیچ نمی‌داند. نمی‌دانم که از بی‌احساسی‌ام است یا که از عشق فراوان؛ که با او به همان جاهایی می‌روم که زمانی با تو می‌رفته‌ام. و اگر نشانه‌ای از عشق باشد، عشق به کی‌ست؟ ما مردان هیچ‌گاه به نیمه‌ی دیگرمان زیاد وفادار نیستیم، اما از وفاداری‌مان به تخیل کاسته نشده است. تو، همیشه از بی‌وفایی من گله می‌کردی، اما اکنون که خود را خلاف خواسته‌ی خودت و نیز خودم از من رها کرده‌ای، مدام با تو هستم.

اگر به دلیل دیگری جز این که با زنان دیگر می‌خواهیدم، مرا ترک کرده بودی، بهتر می‌توانستم بفهمم؛ به این دلیل که خرو پف می‌کردم، غذا نمی‌پختم، دندان‌هام را با مسواک تو می‌شستم - این کار را هنوز هم می‌کنم، چون وقتی مرا بیرون راندی، یکی از چیزهایی که برداشتم مسواک تو بود - اگر من زمانی، در آن ده سالی که با هم بودیم، نسبت به تو بی‌وفایی کرده باشم، ربطی به بستر نداشته است. زنان چرا همیشه ترس دارند که زوج‌شان رابطه‌ی جنسی با زن دیگری دارد؟ خوب، حق با تو است، مردان هم در مجموع این را نمی‌پذیرند. اما در مورد من متفاوت است. نمی‌دانم وقتی من همسر تو بودم، رابطه‌ی بیرون از زناشویی داشته‌ای یا نه. اما اگر می‌داشتی، ناراحت نمی‌شدم. نه این‌که دل‌ام می‌خواست بدانم، جدی می‌گویم که نه، این قدرها هم اهل اغراق نیستم، اما پندار. آن هم از ارم نمی‌دهد. تناقضی هم در این حرف‌ام نیست که نمی‌خواهم بدانم و ناراحت هم نمی‌شوم. هرگز ازت پرسیدم که تو حمام جز مسواک کردن دندان چه می‌کردی؟

این هم مثل همان است. کاری که با آلت جنسی خودت می‌کنی مثل همان کاری است که در حمام می‌کنی؛ نمی‌خواهی چیزی ازش بدانی اما به عنوان نیاز طبیعی می‌پذیری‌ش.

وقتی که با دیگری بودم، به تو خیانت نکردم. این که تو متوجه شدی هم به این دلیل نبود که رازدار خوبی نبودم، بلکه کنجکاوی بیش از حد تو بود که می‌خواستی از کارهام سر در بیاوری. هنوز هم از خودم می‌پرسم چه چیزی را می‌خواستی ثابت کنی به خودت، با هریار جنجال به راه انداختن در خانه، با کشف هر بی‌وفایی از سوی من. حالا که دیگر دوستام ندارم، می‌توانم بهت بگویم که با زنان بس بیش‌تر از آنی بوده‌ام که تو توانستی کشف کنی. من رابطه‌ی جنسی برقرار می‌کردم، هنوز هم می‌کنم، مثل دیگران که تمبر یا کتاب قدیمی جمع می‌کنند، زیرا می‌خواستم ثابت رسیدن به آرزو را، هم‌زمان با تجربه‌های بیش‌تر، بشناسم. من آدم عجیبی هستم، می‌دانی این را. من کنجکاوم آن. نهفته در پشت هر چیزی را بدانم، آن چه در پشت پلک دختر هاست، و پشت زیرپوش‌شان.

غریب این که تو بیش‌ترین سود را از ماجراجویی‌های من بردی. هریار که از پس خوابیدن در بستری با معشوقه‌ی یک‌روزه در هتلی به خانه می‌آمدم، تو را بیش از هر زمانی دوست می‌داشتم. چرا درک نکته‌ای چنین به شفافیت آینه مشکل باشد؟ چه خطری متوجهی تو بود زمانی که من خود را به خطر می‌انداختم در شکار دامنی تازه و یا استخراج آب از تنی دیگر؟ آن همه هیچ ربطی به ما نداشت، هیچ. وقتی می‌رفتم فونتال بازی کنم و تو با دوست‌هات می‌رفتی سینما، کاری بیرون از رابطه‌ی ما بود. راستی تو هر وقت می‌گفتی با دوست‌هات می‌روی سینما، می‌رفتی؟ به نظر من غیر ممکن است: زمانی برنامه‌های سینماها را دنبال می‌کردم، و با حساب من تو باید هر فیلمی را سه تا چهار بار دیده باشی. آن قدرها هم ساده لوح نیستم. می‌دانم که زندگی در زوج خودت خلاصه نمی‌شود، حتا اگر بسیار عاشق باشی، مثل آن زمان که من عاشق تو بودم. بسیار از خود می‌پرسیدم که گرچه گفته‌ای به سینما می‌روی، اما به راستی حالا کجا نشسته‌ای، اما می‌توانستم جلوی کنجکاوی‌م را بگیرم. از سر احترام به فضای خلوت تو، همان فضای خلوتی که آشفته شدنش ریشه‌ی شکست بسیاری از زناشویی‌هاست.

حالا دارم فکر می‌کنم که شاید تو هم به من خیانت می‌کردی، اما نمی‌توانستی این کار را بدون احساس گناه بکنی و برای همین همه‌ی گناه را به گردن من می‌انداختی، مثل آنانی که زیاده‌ی خانه‌شان را جلوی در خانه‌ی همسایه‌شان می‌گذارند. اما این جوری کاری از پیش نمی‌بری، بئاتریز؛ برای بری کردن خودت از احساس گناه، عشقی را به نابودی کشاندی که حواش بود تا پایان عمر باشد.

ساعت هفت صبح است. هنوز هم عادت به بیدار ماندن دارم. همسرم، که از سر اتفاق اسمش بناتریز است، آرام خوابیده است و من نشسته‌ام این نامه را به تو می‌نویسم که هرگز دریافت نخواهی کرد. هنوز به او خیانت نکرده‌ام، بخشی‌ش به دلیل تنگی وقت - هفت روز است که ازدواج کرده‌ایم، و بیش‌تر البته به این خاطر که باور ندارم او را خیلی دوست دارم؛ و او هم مرا. این را اطمینان دارم: در مرحله‌ای از زندگی‌مان هستیم که می‌دانیم چه چیزی را می‌توانیم از طرف مقابل دریافت کنیم، و به چه بهایی. زناشویی ما آرام خواهد بود، و نه پر از شور عاشقانه. در اتاق کناری ما شاید زوجی چون من و تو خوابیده باشد، که هنوز نمی‌داند شور بسیار عاشقانه چه شور بختی‌ها می‌تواند به بار آورد. می‌خواهم برای نخستین بار، از خشم، به تو خیانت کنم: می‌خواهم بروم به حمام و دندان‌هام را با مسواک همسرم بشویم. بله، هر جا که باشی، پی نخواهی برد. راستش آن چیزی هم که میان ما وجود داشت، چندان جدی نبود. بوسه.

آشفته‌حالی

پیش از آن‌که بسته‌ی هدیه‌ی تولد را باز کنم، صدای زنگ تلفن شنیدم و فهمیدم که هدیه باید تلفن همراه باشد. برش داشتم و شنیدم که همسرم با قاه قاه خنده از اتاق خواب به من تیریک می‌گفت. آن شب می‌خواست درباره‌ی زندگی‌مان حرف بزند: آن همه سال که با هم بوده‌ایم و غیره. اما دوست داشت که این کار را از طریق تلفن بکنیم، پس بلند شد و رفت به اتاق خواب و از آن‌جا زنگ زد به من در اتاق نشیمن. جایی که نشسته بودم و تلفن همراه را به کمر بندم قلاب کرده بودم. وقتی صحبت‌مان تمام شد، پا شدم و رفتم به اتاق خواب و او را دیدم که متفکر رو تخت نشسته بود. گفت که همین حالا با شوهرش تلفنی حرف زده و تردید دارد که نزد او برگردد یا نه. احساس گناه می‌کرد نسبت به هر دو مان. من تنها همسر او هستم و بنابراین برداشت کردم که این حرف، حقه‌اش است برای انگیزاندن جنسی و با هم و تردید دو زناکار عشق ورزیدیم.

روز بعد در اداره نشسته بودم و به وقت استراحت قهوه می‌نوشیدم که تلفن همراهم زنگ زد. معلوم است که خودش بود. می‌خواست اعتراف کند که معشوق دارد. خود را سپردم به بازی او، زیرا فکر می‌کردم هر دو از بازی خوش‌مان می‌آید و جواب دادم که نیاید خودش را زیاد نگران کند: پیش‌تر هم بحران از سر گذرانده‌ایم و بر این یکی هم چیره خواهیم شد. شب دوباره تلفنی حرف زدیم، درست مثل روز پیش، و او گفت که اندکی بعد معشوق‌اش را خواهد دید. این مرا خیلی به هیجان آورد، فوری گوشی را گذاشتم و رفتم به اتاق خواب و تا سپیده دم عشق ورزیدیم. همه‌ی هفته چنین گذشت. روز شنبه، وقتی پس از گفت و گوی معمول تلفنی در اتاق خواب بودیم، گفت که مرا دوست دارد اما ناچار است مرا ترک کند زیرا همسرش به او بیش از من نیاز دارد. وقتی این را گفت، گذاشت و رفت. رفت و از آن زمان تلفن همراه دیگر زنگ نزده است. بسیار پریشان‌ام.

عشق تنانه

خورخه نشسته بود جلوی تله‌ویزیون و هی داشت کانال عوض می‌کرد. با دردی در قلب مثل آدم مایخولیایی که فکر می‌کند بیمار است و درد را در ذره ذره‌ی تن می‌جوید. روی برنامه‌هایی که دردناک‌تر بودند مکث می‌کرد تا که همسرش کتاب را گذاشت کنار و بدون گفتن کلامی از اتاق نشیمن رفت بیرون. اغلب به کتاب‌هایی که ترزا می‌خواند، علاقه‌ای نداشت. همسرش همیشه رمان‌های قطوری که می‌خواند که انباشته از شخصیت‌های بسیار بود، و عطف‌شان با آن صحافی ارزان زود زنده پاره می‌شد. اما این بار کنجکاو شده بود، زیرا همسرش ساعت‌ها وقت گذاشته بود روی این کتاب که چندان قطور هم نبود. آن را از کسی - نگفته بود چه کسی - برای کریسمس هدیه گرفته بود. چندی بود که همین کتاب توجه‌اش را جلب کرده بود، زیر ترزا، وقتی فکر می‌کرد او نیست، چشم‌هاش را می‌بست و می‌کوشید لابد آن چه را خوانده بود، به شکل واقعی بازسازی کند.

پس از آن که صدای تله‌ویزیون را بست، نگاهی انداخت به راهرو و دقت کرد ببیند به اندازه‌ی کافی دور شده است؛ تا بدون مزاحمت ورقی بزند. اما در همان لحظه که تصمیم گرفت بلند شود، صدای کشیدن سیفون دست‌شویی آمد و بعد صدای پای زن که با حالتی اندیش‌مندانه به اتاق نشیمن بازگشت. خورخه فوری صدای تله‌ویزیون را بلند کرد و سعی کرد خود را در محله‌های برنامه‌های تله‌ویزیونی گم کند. گاهی باورش نمی‌شد که پس از سی سال زناشویی هنوز هم چنین شرایط غریبی میان‌شان وجود داشته باشد. انگار شانه به شانه‌ی موجود راز آمیزی می‌زیست که به عادت، همان کنجکاو را در او می‌انگیخت که موجودات فیلم‌های مستند درباره‌ی طبیعت. این احساس شگفتی در مورد زندگی خودش زمانی شدت می‌گرفت که صحنه‌های جشن کریسمس را در تله‌ویزیون می‌دید و ماکت چوب پنبه‌ای طویله‌ی کریسمس را روی جعبه‌ی تله‌ویزیون.

دمی بعد ترزا مداد را از رو میز برداشت و با دقت زیر چند سطر خط کشید، در حالی که نوک زبان‌اش را از دهان داده بود بیرون که خود نشانه‌ی دقت بسیارش بود. او را از گوشه‌ی چشم و پشت عینک زیر نظر گرفت، انگار آدمی که نبش خیابان در کمین کسی باشد. بعد دید که زن چه گونه همان سطرها را که زیرش خط کشید دوباره خواند و نگاه کنجکاو را به او انداخت.

خورخه سرانجام برای رهایی از آن حالت نامطبوع افزاینده بیرون بیاید، گفت: "می‌تونیم بدونیم اون چیه که اینقدر جدی نشستی داری می‌خونی؟" گرچه طرح این سؤال را خود شکست می‌دانست.

زن گفت: "نه. یه کتاب راجع به رابطه‌ی آدم‌ها. اسمش همینه: *رابطه‌ی انسانی*. من اصن نمی‌دونستم که این همه عجیب هستیم. خیلی عجیب‌تر از سوسک‌ها و مگس‌ها تو اون فیلم‌های مستندی که دوس‌شون داری."

- عجیب؟ ما؟

- آدما به طور کلی.

وقتی تصمیم گرفتند بروند بخوابند، ترزا کتاب را برداشت و پیش از رفتن به دست‌شویی گذاشت رو کنج‌های پاتختی. خورخه آرام روی نوک پا و بدون سر و صدا و با نفس بند کرده در سینه رفت کتاب را برداشت تا ببیند. فوری همان سطرهایی که زیرش خط کشیده شده بود، پیدا کرد: "... این است که موضوع واقعی تمنای فرد زناکار، که شاید به آن آگاه هم نباشد، شوهر معشوقه است. معشوقه هیچ نیست جز پلی میان دو همجنس‌گرا که به گرایش واقعی‌شان آگاه نیستند."

کتاب را با طرحی از نفرت به چهره برگرداند رو گنجه، انگار که به خطا دست‌اش به امعای موجود زنده‌ای خورده باشد. با شتاب خیزید به زیر پتو. وقتی ترزا به اتاق خواب برگشت داشت ترانه‌ی مخصوص کریسمس را که تازه از تلهویزیون پخش شده بود، زمزمه می‌کرد. او خود را به خواب زده اما بیدار ماند و گوش داد به زمزمه‌ی همسرش و کشیده شدن نوک مداد زیر جمله‌ها که به خیال‌اش شاید به جای کراوات به او هدیه داده می‌شد.

خورخه روز بعد معشوقه‌ش را دید، مثل همه‌ی یک سال گذشته که هر دوشنبه بعد از ظهر یک‌دیگر را می‌دیدند. بیش‌تر وقت‌ها گریزگاه‌شان را در هتلی در انتهای کوچه‌ای، نزدیک به شرکت کوچک معاملات ابزار الکترونیکی - که خود مدیرش بود و معشوقه‌ش مسئول امور مالی آن - می‌یافتند. دیدارها گونه‌ای عادت شده بود، که هیچ‌کدامشان گله‌ای از آن نداشت. اگر نسبت به ترزا این احساس را داشت که دارد فیلم مستند طبیعت نگاه می‌کند، نسبت به آسون، معشوقه، احساس می‌کرد دارد در فیلم، یا درست‌تر در سریال تلهویزیونی نقش بازی می‌کند که داستان‌اش قابل پیش‌بینی و جذاب بود. دست کم برای بازی‌گر نقش اول. گاهی به بستر هم نمی‌رفتند. می‌نشستند و از زندگی حرف می‌زدند و از بودجه‌ی شرکت، در حالی‌که مثل دو بچه مدرسه‌ای که از مدرسه جیم شده باشند، از ساعات به سرقت رفته‌شان لذت می‌بردند. وقتی در این بعد از ظهر‌های بی‌خواهش و تمنای تنانه زمان ترک اتاق می‌رسید، می‌کوشیدند با بوسه‌ی خداحافظی پرشور و جانانه‌ای بر آن تاکید بگذارند - هرکسی بر چیزی تاکید می‌گذارد - که از نظر آنان هدف واقعی رابطه‌ی پنهانی‌شان بود: عشق تنانه.

آن روز بعد از ظهر، راستش، خورخه خود را تا نهایت توان چنان به عشق‌ورزی سپرد که انگار می‌خواست به نیروی عشق، همه‌ی ساعت‌های تلف‌کرده روزهای کپ و گفت تنها و حرف از بودجه‌ی شرکت را جبران کند. پس از آن، وقتی هر دو خسته بر پشت افتاده بودند، با انگشت‌های چفت کرده به هم، سعی کرد نگرانی‌ش را با معشوقه قسمت کند.

با لحن شوخی‌وار گفت: "به نظر می‌آد که انگار من عاشق شوهر تو شدم. دیروز اونو تو یه کتاب راجع به رابطه‌ی انسانی خوندم."

- تو که همجنس‌گرا نیستی.

- همینش عجیبه دیگه.

- تو حتا لوئیس رو نمی‌شناسی.

- تنها از حرفایی که راجع به‌ش زدی. عکس شو همراست نداری؟

زن در کیف دستی‌ش، که زمان برهنه‌شدن پای تخت گذاشته بود، گشت و از درون کیف پول عکس پولارویدی بیرون کشید که شوهرش در مهمانی خانوادگی، رو به لنز داشت می‌خندید و لیوان شامپاین به دست داشت. آن چه بیش از هر چیزی جلب توجه می‌کرد، خجالتی بودن‌اش بود و نیز نشانه‌ی غروری که از حالت بالا گرفتن سر برای جلب توجه‌ی خاص عکاس به خود، دیده می‌شد. تکه‌ای از زلف‌اش ریخته بود رو ابرو و او را جوان‌تر نشان می‌داد.

در حالی‌که عکس را به آسون برمی‌گرداند، گفت: "می‌تونه جای پسرم باشه."

آسون پاسخ داد: "او تقدرا هم که تو می‌گی نیستی."

خورخه بیست سال از آسون و شوهرش بزرگتر بود - گرچه این به رخ کشیدن تفاوت سنی هر روز آزارش می‌داد. گاهی تنها در این باره حرف می‌زد و بس.

اغلب می‌گفت: "وقتی هفتاد ساله بشم، تو پنجاه سالته تازه. تو پنجاه سالگی‌ت هنوز جوونی. اون وقت می‌فهمی که چی می‌گم."

- به‌ش فکر نکن.

- وقتی من هشتاد ساله بشم، تو شصت سالته. اون وقت تازه باز نشسته می‌شی.

- حال گیری نکن دیگه حالا.

آن شب خورخه خواب شوهر آسون را دید و چنان از نظر جنسی به هیجان آمد که نمی‌دانست چه کند. همسرش سر میز صبحانه پرسید: "تو دیشب چمت بود؟"

- یه کابوس دیدم.

- راجع به چی؟

- تو یه دغه شده بودی طبق زن و رفتی با آسون زندگی کنی، یه دختره که بیست سال از ما جوان‌تره و واسه شرکت ما حسابداری می‌کنه.

ترزا به طنز گفت: "اما من از مرد هم که خوشم نمی‌یاد"، جواب ملکی را می‌داد که بارها شنیده بود

"چطور شد حالا از زن خوشم می‌یاد و شدم طبق زن؟ تازه اونم وقت کریسمس. ای بابا!"

خورخه گفت: "منظورت چیه؟" معلوم بود این منطق با لحن اندک طنز آمیز زن در دادن پاسخ گیج‌اش کرده است.

"خب دیگه، آدم تا این‌وری نباشه اون‌وری نمی‌شه. تو همیشه تو مسائل جنسی خیلی مقرراتی بودی، با یه زن سرد مزاجی مث من که داری و هف هشت تا معشوقه که حالا بسته به خودشون از اون درب و داغونای لکاته‌ی درجه یک می‌تونن باشن. یه روز پامی‌شی و می‌بینی افتادی دنبال کون به پسر بچه. اگه می‌خوای بدونی، بهت بگم که این جور ی به آخر رسوندن پیشرفتای جنسی مسیحی‌وار بیش‌تر با منطق جور در می‌یاد."

کلافه‌ی تنگی نفس حاصل از شنیدن این پاسخ، زد بیرون. تا نشست در اتوموبیل یاد جمله‌ی آن کتاب افتاد که معشوقه پل میان دو مرد است که به هم گرایش دارند. به خود دل‌داری داد که این گفته بیش‌تر در مورد ترزا صادق است و نه او و بهتر است به خودش نگیرد. شاید او با آن همه تظاهر زیر این جمله‌های کتاب را خط کشیده بود تا کنجکاو ی او را برانگیزد. این همه خیال واهی است. با خودش استدلال کرد که شست و شوی مغزی است. این کار زن‌اش بود تا از بی‌وفایی‌هاش انتقام بگیرد. اصلن از کجا معلوم که کتاب را خودش نخریده و بعد نداده به کسی تا هدیه کند بهش، زیرا قضاوت‌هایی چنین اگر بیرون از فضای زناشویی صورت گیرد، قوی‌تر است. در هر حال، تنها فکر این که هویت و رفتار جنسی‌ش در این برهه از زندگی‌ش و به خصوص حالا بخواهد تغییر کند، اعصاب‌اش را به هم می‌ریخت. با گونه‌های ریشخند به همین اعتراف کرد. بدی‌ش این بود که، به رغم همه‌ی استدلال‌ها، هر چه بیش‌تر به مرد در عکس فکر می‌کرد که به خواب دیشب‌اش هم آمده بود.

دوشنبه‌ی بعد آسون می‌خواست حرف بزند، اما او بی‌چون و چرا می‌خواست باش به بستر برود تا مردی‌ش را به ثبوت برساند. کار بد پیش نرفت، اما او ارضاننده و اندکی دل‌خور ماند. وقتی آسون دمی بعد بلند شد تا به دست‌شویی برود و خورخه برهنه و لاغر دیدش که بر کف اتاق به سنجاقک شبیه شده بود، یاد فیلم مستند تله‌ویزیونی افتاد و معشوقه‌ش از عرصه‌ی خود بیرون آمد و وارد عرصه‌ی همسرش شد؛ عرصه‌ی فیلم مستند تله‌ویزیونی. در اندکی گجی جنسی، با خود فکر کرد، این جا به جایی مرزها که ناخواسته واردش شده، بدترین نوع‌اش است.

بعد خودش را از زیر ملافه بیرون کشید، بی‌سر و صدا کیف دستی آسون را برداشت و عکس لوئیس را - انگار آشنایی دیرین که می‌توانست به نام کوچک صدا کند - از درون کیف پول درآورد. پس از آن چند لحظه با دل پر تپش به آن نگاه کرد، صدای در دست‌شویی شنید. فکر کرد وقت کافی برای برگرداندن عکس سر جاش ندارد و آن را زیر بالش پنهان کرد. بعد هم البته چنان وانمود کرد که به انتظار محبوب است. محبوب که باقی بعد از ظهر را با شور و شوق از بودجه و سرمایه حرف زد. به نظر او پیش‌بینی فروش سال آینده درست نبود، زیرا تقاضای ابزار الکترونیک از سوی مشتریان خوب در نظر گرفته نشده بود.

با لحن رازآمیزی، انگار که دارد اطلاعات محرمانه‌ای افشا می‌کند، گفت "دولت قصد دارد لایحه‌ای برای نوکردن ابزار اتاق عمل بیمارستان‌های دولتی ارایه دهد." خورخه دل‌خور گفت "می‌دونم." منتظر فرصت بود تا عکس را سر جاش برگرداند، اما دست آخر ناچار شد آن را درون کیف پول خودش بگذارد، زیرا آسون همه‌ی آن بعد از ظهر کنار کیف دستی ماند.

وقتی شب به خانه برگشت، ترزا ازش پرسید که مگر قلب‌اش ناراحت است، چون مدام دست‌اش را می‌برد طرف سینه. او ناخودآگاه دست می‌برد که ببیند کیف پول سر جا هست یا نه. می‌ترسید دزدیده باشندش، همراه با عکس لوئیس که مثل ناراحتی یا حتا سکنه‌ی قلبی، در نزدیکی سینه‌ش داشت آزارش می‌داد. با خودش گفت، همه‌ی آن‌چه که او فریبکارانه دزدیده، در نهایت تبدیل شده است به غده. اول آن جمله‌های کتاب ترزا در باره‌ی رابطه‌های انسانی و حالا هم عکس این مرد. نمی‌دانست با این جمله‌ها چه باید بکند.

نیز با این عکس. آن عکس آماتوری را با احساس غیرقابل وصف خطر، از مرز سال کهنه به درون سال نو کشاند. گاهی چنان رفتار می‌کرد که انگار ماده‌ی مخدر با خود دارد، و وقتی در رستوران کیف پول‌اش را درمی‌آورد تا پول پرداخت کند، و تپش قلب لوئیس را در جای کارت اعتباری لمس می‌کرد، مثل آدم ماجراجو یا جاسوس در خطرناک‌ترین لحظه‌های ماموریت، نفسی پنهانی به راحتی می‌کشید. خیلی وقت‌ها خود را در دست‌شویی شرکت یا خانه زندانی می‌کرد و بدون اندکی نتیجه‌گیری، اما شگفت زده از نگاه مدام به آن چهره‌ی خجالتی و مغروری که به زندگی جنسی‌ش وابسته شده بود، خیره می‌شد به عکس تا تحسین یا شاید هم تکه تکه‌ش کند.

دوشنبه‌ی بعد عکس را پس نداد. آسون هم متوجه نشد. دست کم حرفی از آن نزد بدون شور عشق‌بازی کردند. آسون گفت "بعد از اومدن سال نو همیشه یه کم احساس افسردگی دارم." بعد هم درباره‌ی عادت‌های لوئیس حرف زد. خورخه دوست داشت همه چیز را درباره‌ی لوئیس بداند. نظافت شخصی، حقوق ماهانه، غذا و برنامه‌ی تله‌ویزیونی مورد علاقه‌ش. اول کوشید تا کنجکاو ی‌ش را ببوشاند، اما وقتی دید همه‌ی بعد از ظهر گذشته و او هنوز بسیار پاسخ‌ها لازم دارد تا شورش را فرو بنشانند، رک و راست پرسید "درست بعد از شام دندوناشو مسواک می‌زنی یا پیش از خواب؟"

- کی

- شوهرت، پس کی؟ شوهرت.

آسون خشمگین بلند شد، لباس پوشید و در را محکم پشت سر بست و رفت. اما خورخه روزهای بعد موفق شد با خرید دسته گل و سؤال تلفنی از بودجه یا هزینه‌ای که دولت برای بازسازی آزمایشگاه‌های دولتی در نظر گرفته، از او بخشش بخواهد.

دست آخر در نخستین دوشنبه یک‌دیگر را دوباره در هتل دیدند، و گرچه آسون نخست عصبی بود، اما خورخه اعتمادش را جلب کرد تا فضای محرم پیشین را بازسازی کند. فهمیده بود که تنها به شرط ماندن با آسون، می‌تواند با لوئیس باشد. حالا که لوئیس وارد زندگی‌ش شده بود، نمی‌توانست فکر زندگی بدون او به سر راه دهد.

ترزا در شب دوازدهم سال نو از کسی، نگفت کی، کتاب دیگری هدیه گرفت که شب‌های بعد با حالتی منظرانه زیر بعضی از جمله‌هاش خط می‌کشید. اما خورخه، که ظرفیت محدودی برای تاب دگرگونی در زندگی داشت، حتماً نمی‌خواست نام کتاب را بداند.

بهشت یک اتوبوس بود

مرد همه‌ی عمر در فروشگاه آهن در مرکز شهر کار می‌کرد. سر ساعت هشت و نیم می‌آمد به ایستگاه و سوار اولین اتوبوس می‌شد که هرگز بیش از ده دقیقه تاخیر نداشت. زن هم همه‌ی عمر در فروشگاه میل و صندلی کار می‌کرد. همیشه سه ایستگاه بعد سوار می‌شد و یک ایستگاه زودتر پیاده. باید در ساعت‌های متفاوت به خانه برگشته باشند، زیرا هرگز در بعد از ظهرها به هم بر نمی‌خورند.

هرگز کلمه‌ای رد و بدل نکردند. اگر جای خالی بود می‌رفتند طوری می‌نشستند که بتوانند یکدیگر را ببینند. وقتی اتوبوس پر بود، می‌رفتند ته اتوبوس و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند، در حالی که حضور یکدیگر را، از فاصله‌ای بس نزدیک احساس می‌کردند.

در ماه اگوست به تعطیلات می‌رفتند تا در نخستین روزهای ماه سپتامبر تا پایان سال یکدیگر را با دقت بیش‌تری نگاه کنند. مرد که بدون تردید پوست حساسی داشت، همیشه قهوه‌ای‌تر برمی‌گشت. هیچ‌کدامشان هرگز نفهمید که زندگی دیگری چگونه است: از دواج کرده‌اند، فرزند دارند، خوش‌بخت هستند یا نه. در طول همه‌ی این سال‌ها مشغول بودند به دادن پیام بدون کلام که می‌شد برداشت همه‌جانبه‌ای از آن کرد. برای مثال زن رمانی با خود می‌آورد و می‌نشست به خواندن یا به نظر می‌آمد که دارد می‌خواند. مرد در این کار حساسیت عاطفی می‌دید که با خریدن روزانه‌ی روزنامه پاسخ می‌داد. روزنامه را ورق می‌زد و می‌گذاشت رو صفحه‌ی اخبار خارج، انگار بخواهد بگوید آدم مطلعی است و به مسائل جهانی توجه دارد. وقتی زن، به هر دلیلی، به سر این قرار نگذاشته نمی‌آمد، مرد توجه‌اش به همه چیز را از دست می‌داد و روزنامه را نخوانده می‌گذاشت رو صندلی اتوبوس.

این‌گونه بود که در دورانی که زن بیمار بود، مرد چندین کیلو وزن کم کرد و به نظافت شخصی‌ش چنان بی‌اعتنا شد که کسی در فروشگاه آهن بهش هشدار داد: کسی که با مشتری سر و کار دارد هر روز باید به خودش برسد و ریش بتراشد.

وقتی سرانجام زن برگشت، انگار هر دو از مرگ برخاسته باشند. زن به این دلیل که از جراحی خطرناکی جان به در برده و پیوند روده – که سبب بی‌توجهی او به قرارشان شده بود – با موفقیت انجام شد و مرد به این دلیل که از عشق و سودا به بیماری افتاده بود. اما چند روز پس از بازگشت زن، شروع کردن به بازگشت در موقعیت پیشین و جلب توجه به سیاق قبل.

در این زمان او شد مدیر فروشگاه آهن و دفتر سررسید و تقویم قرار برای خودش خرید. می‌کوشید هر چه نزدیک‌تر به زن بنشیند، تقویم را باز کند و با خودکار شروع کند به نوشتن یادداشت‌های پیچیده که نشان قرار و مدارهای بسیار با دیگران باشد. بعد هم همیشه کراوات مرتب و تمیزی می‌زد و زن، که همیشه تمیز می‌پوشید، شروع کرد به توجه بیش از پیش به لباس و آرایش. دیگر جوان نبودند، اما زن شروع کرد به آویزان کردن گوشواره‌های بزرگ و این‌گونه بر توجه و میل و تمنای مرد می‌افزود. شور عاشقانه با گذشت سال‌ها کاسته نشد، بلکه به یاری سکوت و کنجکاوای در مورد دیگری رشد هم کرد.

خزان‌ها، بهارها و زمستان‌ها گذشتند. گاهی، روزهای بارانی، شیشه‌ی پنجره‌ی اتوبوس خیس می‌شد و منظره‌ی شهر محو. بعد مرد احساس می‌کرد که اتوبوس خانه‌اش است. در خیال او دیواره‌ها برای جدا کردن آشپزخانه از اتاق خواب و دست‌شویی بود. خیال زندگی خوشی در سر می‌پروراند: با هم در اتوبوس زندگی می‌کردند، که بی‌توقف در شهر می‌راند، و باران و مه پرده‌ای می‌کشید میان آنان و نگاه دیگران. دیگر تعطیلات کریسمس و تابستان و عید پاک وجود نداشت. باران مدام می‌بارید و آنان تنها سفر می‌کردند، بدون حرف زدن یا یکدیگر، بدون آن که چیزی از یکدیگر بدانند. در آغوش یکدیگر پیرتر شدند و موهاشان سپیدتر، در حالی که مدام به یکدیگر نگاه می‌کردند. هر چه پیرتر شدند، بیش‌تر یکدیگر را دوست می‌داشتند؛ هر چه بیش‌تر یکدیگر را دوست می‌داشتند، نزدیک شدن به یکدیگر مشکل‌تر از پیش می‌شد.

مرد روزی شنید که بازنشسته شده است، و این را درک نمی‌کرد، اما کارهای اداری انجام شد و از او خواستند دیگر به فروشگاه آهن نیاید. او چند وقتی ادامه داد به گرفتن اتوبوس در سر موعد، تا زمانی که همسرش به این بیرون رفتن‌های بی‌دلیل مشکوک شد.

به هر حال، زن نیز چند ماهی پس از آن دیگر به سر کار نرفت و اتوبوس دیگر خانه‌شان نبود. هر دو از زندگی یکدیگر رفتند. مرد سه سال پس از بازنشستگی درگذشت و زن چند ماه پس از او. از سر اتفاق، هر دو در یک گورستان و نزدیک به هم دفن شدند. جایی که بی‌تردید می‌توانستند نزدیک به یکدیگر را احساس کنند و در رویایشان ببینند که بهشت اتوبوسی است که توقف نمی‌کند.

تلفن همراه

مرد نشسته در کنار من، در کافه، صبحانه‌اش را خورد و تلفن همراهش را جا گذاشت رو میز. دویدم دنبالش، اما ندیدمش. چند خیابان با تلفن در دست راه رفتم و دست آخر گذاشتمش تو جیب و سوار اتوبوس شدم. در خیابان کارتاگنا تلفن زنگ زد. نمی‌خواستم بردارم، اما آدم‌های دور و برم آن قدر نگاه کردند که از جیب درش آوردم و جواب دادم. صدای زنانه‌ای از آن سو پرسید "کجایی؟" جواب دادم "تو

اتوبوس " گفت "تو اتوبوس؟ تو اتوبوس چی کار می کنی؟" گفتم "دارم می رم سر کارم." زن شروع کرد به گریه، انگار که حرف وحشتناکی زده باشم، و قطع کرد.

گوشی را دوباره گذاشتم تو جیب کت و خیره شدم به جایی. سر تقاطع خیابان ماریا د مولینا و ولاسکز دوباره زنگ زد. باز همان زن بود. هنوز گریه می کرد. با لحن ناباورانه ای گفت "هنوز تو اتوبوس نشستی، آره؟" جواب دادم "آره." به خیال آوردم که در بستر دراز کشیده، زیر ملافه ای ابریشم مشکی رنگ، و پیراهن خواب سپید کتانی به تن دارم. در حال پاک کردن اشک چشم هاش بند نازک پیراهن از سر شانه ای راست اش سرید و من، بی آن که کسی متوجه باشد به هیجان آمدم. زن ترس خورده پرسید "با کی هستی؟"

گفتم "هیچ کس."

- پس اون سرفه چیه؟

- یکی از مسافرای اتوبوس بود.

پس از چند ثانیه با لحن مصمم گفت "من خودمو می کشم. آگه تو منو ناامید کنی، همین الان خودمو می کشم." نگاه کردم به دور و برم؛ همه داشتند گوش می دادند، نمی دانستم چه باید بکنم. گفتم "دوستت دارم" و قطع کردم.

دو خیابان بعد دوباره تلفن زنگ زد. صدای مردانه ای پرسید "تو همون عوضی هستی که از تلفن من داری سوءاستفاده می کنی؟" خوردم و به روی خود نیاوردم و گفتم "آره." پرسید "پس اش می دی بهم؟" گفتم "نه." پس از چند روزی تلفن قطع شد. اما هنوز در جیب دارم برای روزی که زن دوباره زنگ بزند.

زنا رسالت است

مرد زناکار دراز کشیده بود زیر ملافه و نگاه می کرد به زن که داشت لباس می پوشید. لحظه ای که دست اش را برد به پشت تا بند پستان بندش را ببندد، مرد را به هیجان آورد: در این حرکت شکل نهفته ای از جذابیت وجود داشت که تن را پیرای مقاومت نبود. زن زناکار، ننسسته بر لبه ی تخت، با نیم رخ گرفته سوی مرد خم شد و دهان مرد را جست. از آبارتیمان کناری صدای پا شنیده شد، و یک باره صدای موسیقی کلیسایی بلند شد. مرد زنا کار با خودش فکر کرد شاید کشیشی آنجا زندگی می کند که این موسیقی را می گذارد. همیشه سر وقت، مثل مراسم صبح یکشنبه در نوجوانی ش، که دوست نداشت بشنود.

گفت "زنا مث ماموریت کشیشا می مونه."

زن چیز نامفهومی زیر لب زمزمه کرد و باز دنبال بوسه ی گرم معشوق گشت. وقتی شیمی عشق کار کرد نداشت، به مکانیسمی رو آورد که از آن شرایط بیرون اش بکشد و منتهی شد به هیجانی که هیچ کدام شان را ارضا نکرد. زن زناکار تند رفت به دست شویی، و مرد زناکار در حالی که خیره شده بود به ناهمواری های سقف، از خودش پرسید که اینجا چه می کند. در ساعت چهار بعد از ظهر، با همکار اداره، به گوش کردن صدای موسیقی که انگار از بعد دیگری به گوش می رسید. از احساس گناه نبود، اما درک نمی کرد چرا این کار را می کند.

با آن که سال های سال، با اندیشه ی مذهبی، زنا می کرد، هرگز پاسخی بر این پرسش اساسی زندگی اش نیافته بود. آبارتیمانی که دو تا سه بار در هفته اجاره می کرد، یک باره در نظرش شد حسابی بیرون از زمان و فضا، بیرون از واقعیت. در مادرید بود، اما می توانست هم که در بارسلون باشد. چون زمانی که به بارسلون سفر می کرد، آنجا آبارتیمانی اجاره می کرد تا با همکاری از آن شعبه به بستر برود. گاهی یادش نبود که کجاست و برای اطمینان می رفت و به بلبلیت داخل جیب نگاه می کرد تا مطمئن شود.

موسیقی کلیسایی او را به جاهایی از وجودش نزدیک می کرد که بدون آن غیر قابل ورود می نمود، گرچه حرفی هم دربارش نمی توانست بزند. موسیقی او را غمگین نیز می کرد، انگار که قادر باشد تهی قابل توجهی از وجودش را به او بنمایاند.

زن زناکار از دست شویی برگشت و با چهره ی اندوهگین، پشت به او بر لبه ی تخت نشست. مرد جذب و خیره شد به او که داشت پستان بند را می بست و به هیجان آمد. متوجه چیزی شدند و سر گرداندند. مرد در حالی که با تمنا داشت پستان ها را نگاه می کرد که در پشت کتان. پستان بند زندانی شده بودند، گفت "خیلی دوستت دارم، اما این کمکی نمی کنه که چرابی خیلی چیزا رو بفهمم. سال های سال مطمئن بودم که وقتی به باسن معشوقم نیگا می کنم، اون قوس اسمونی بالاخره رازهای حرکت خودشو به من نشون می ده تا بتونم کهکشان رو کشف رمز کنم. من با زنای زیادی خوابیدم، نه به خاطر هرزگی بلکه واسه پیدا کردن یه جواب برای کشف رمز کهکشان که هنوز هم پیداش نکردم. احساس می کنم که رسالت زنا واسه منوم شده. یه وقتی به داستانی خوندم راجع به یه کشیش که دیگه خدا رو باور نداشت اما به کارش ادامه می داد. انگار این واسه کارش ضروری بود. اما وقتی ایمانتو به وفاداری از دست بدی، غیر ممکنه بتونی بهش عمل کنی. ازت خیلی معذرت می خوام."

مرد زنا کار زد زیر گریه، و زن زناکار با بی اعتمادی چهره در هم کشید. شاید پیش تر هم کسی با چنین سخن رانی او را وا گذاشته بود.

جدا از هم آبارتیمان را ترک کردند و مرد پیش از رفتن به اداره رفت و موسیقی کلیسایی ساخت ال کورته اینگلس خرید. آن شب، در حال عشق ورزی با زن اش به آن گوش کرد، و گرچه چیزی بهش الهام نشد، احساس کرد میان پستان های زن گذر شب و روز، رسیدن پیری و مرگ را بیش از میان پستان های معشوقه اش، درک می کند. در خاطرش، آبارتیمان عشق بازی هاش جایی دور بود: سیاره ای سرگردان در تهی کهکشان. خود سپرده به خواب، دست گذاشت بر کمرگاه همسر، و با خودش فکر کرد که این نمی تواند وطن اش باشد.

زبان تیز

وقتی مرد زناکار حساب کرد که ماهانه چه قدر پول برای هتل می‌پردازد، تصمیم گرفت آپارتمان مبله‌ای، دو خوابان آن‌سوتر از خانه‌اش اجاره کند تا همه چیز را در دسترس داشته باشد. پس از آن‌که پوستر جهان‌گردی را گذاشت جای تابلو نقاشی منظره‌ی روستایی و دستگاه پخش موسیقی کوچکی هم برای اتاق نشیمن خرید، شبی با زنی زناکار و عده‌ی دیدار گذاشت، اما زن نیامد. مرد زناکار زمانی پر از شور و تمنا منتظر ماند، اما وقتی روشن شد که زن نمی‌آید، آرامشی غیرقابل درک و احساس کنجکاو که پیش‌تر تجربه نکرده بود، بر او چیره شد. در حالی‌که داشت از خودش می‌پرسید وقت را به ناچار چه‌گونه بگذراند، از سر عادت که برای برنامه‌ریزی دقیق زندگی‌اش داشت، یک باره فراز این چالش، تحریک جنسی ناشناخته‌ای احساس کرد که بس تازه بود برایش.

پس از آن‌که متوجه‌ی وجود تلفن شد، متفکرانه شروع کرد به قدم زدن از اتاق نشیمن به دست‌شویی و تصمیم گرفت آن‌جا در برابر آینه بایستد. فوری احساس کرد که بازی در برابر آینه برای وقت‌کشی به همان بی‌هودگی استفاده از تلفن است. از سوی دیگر نمی‌خواست حواس‌اش از اصل مساله پرت شود: آن از خودبیگانگی غریب درونی که برایش روشن می‌کرد هنوز خود را به آن خوبی که فکرش را می‌کرد، نشناخته است. شیر آب خانه‌ی همسایه‌ای باز شد، و مرد زناکار نفس در سینه حبس کرد از بهت‌زدگی در شنیدن صدای آشنای روزمره. یعنی مردی دست می‌شوید حالا؟ یا که زن است؟ اغلب هر کاری که مرد زناکار می‌کرد به پول و سکس مربوط بود، اما یک باره واقعیت‌اش ترک برداشته بود: کسانی وجود دارند که بی هیچ دلیلی دست می‌شویند، تا بگذارند آب هم چون زمان جاری باشد.

آشفته از احساس بی هدف رفت و روی کاسه‌ی توالت نشست، در حال گوش دادن صداهای دست‌شویی همسایه، آن را چون دارو به درون تن می‌فرستاد، یا شاید هم چون زهری که او را مقاوم کند در برابر چیزی غیر عادی، دست برد و کشورهای گنجه‌ی کوچک کنار دست را باز کرد. انتظار می‌رفت که خالی باشند، اما در کشوی پایینی کاغذ مچاله‌ای دید که انگار راهنمای استفاده از دارو باشد و پس از خواندن مچاله کرده باشندش. متن را با شوق خواند، مثل گروگان آزاد شده‌ای که روزنامه‌ای از ماه گذشته را بخواند، یا که انگار به زبان ناآشنایی نوشته شده باشد. با شگفتی دید که در آن از آب دهان مصنوعی نوشته‌اند که مخصوص افرادی بود که روند طبیعی ساختن آب دهان به دلیل بیماری یا مصرف داروی خاصی آسیب دیده است. از نظر راهنما دلایل گوناگونی برای خشکی دهان وجود داشت، از عادت بد غذایی تا ترس، و فراموش نشود که مصرف الکل و عصبیت زیاد. آب دهان مصنوعی جز کار اصلی به بوی دهان کمک می‌کرد و عارضه‌ی جانبی نیز نداشت.

مرد زناکار احساس کرد گلویش خشک شده است. به فکرش هم نرسیده بود که آدم‌هایی بدون آب دهان وجود داشته باشند. تنها آدم‌هایی بدون پول، بدون دست، بازو، انگشت، زبان و حنا بیضه وجود داشتند، اما بدون آب دهان ... همان دم از دست‌شویی همسایه صدای ضربه‌ی خشکی شنید و ضربه‌ای دیگر، انگار کسی به دیوار می‌کوبید. از احساس نفرت فلج شد و دمی بعد، از میان ضربه‌ها، فکر کرد صدای گریه هم می‌شنود که ناممکن بود بتواند تشخیص دهد صدای گریه‌ی مردی بود یا زنی. اما به هر حال صدای انسانی بود. مرد زناکار متوجه شد که آدم‌هایی بدون امید و آرامش هم وجود دارند، و در همان لحظه احساسی در جان‌اش نفوذ کرد و خود را ژنده پاره‌ی آشفته‌ای دید و از سر غریزه پی برد که شکل ناپندایی از دیوانگی برای همیشه در سرش لانه کرده است.

وقتی بیرون رفت، از داروخانه آب دهان خرید، زیرا در دهان آب نداشت دیگر. بعد، در بستر، با همسرش از این کشف غریب گفت. گفت "آدمایی وجود دارند که آب دهان ندارند و باس آب دهان مصنوعی استفاده کنن."

زن پرسید "تو از کجا می‌دونی؟"

به دروغ گفت "منشی تازه‌ی ادارمون این بیماری رو داره."

- مگه تو بوسیدیش؟

زنا کار به خیال آورد که چه‌گونه زبان‌اش به درون دهانی خشک می‌رود و تصمیم گرفت روز بعد آپارتمان اجاره‌ای را پس بدهد. پس از آن منتظر ماند تا همسرش به خواب رود و رفت به دست‌شویی تا آب دهان مصنوعی به دهان بریزد.

نفس زن تلفنی

گوشی را برداشتم و صدای هیجان زده‌ی نفس زدن از آن سوی خط شنیدم. پرسیدم "کیه؟"

صدای عادی و اندکی خسته پاسخ داد "نفس زن تلفنی."

دلخور گوشی را گذاشتم، و همان دم همسرم وارد اتاق نشیمن شد.

- کی بود؟

- نفس زن تلفنی.

- می‌دایش به من.

- واسه چی؟

- دلم می‌سوزه واسه‌ش. یه کمی آرام می‌شه.

شروع کردم به خواندن روزنامه و کمی بعد دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. گذاشتم همسرم از اتاق دیگر بیاید و بی آن‌که چشم از خبرهای جهانی بردارم، انگار که به سیاست جهانی علاقه‌مندم، شنیدم که همسرم با آن دیوانه حرف می‌زند.

- عیب نداره، تا اونجایی که می‌تونی نفس نفس بزنی جوون. اما منو نمی‌توننی بترسونی. اگه همه‌ی مردم مٹ تو بودن حال و روز جهان از این بهتر بود. خوبی‌ش اینه که تو خودکشی نمی‌کنی، دزدی نمی‌کنی و

کلاه سر کسی نمی‌داری. شرکت تلفن عمه جان هم پول درمی‌یاره. به حساب من که نفس نفس نمی‌زنی. هفته پیش به نفس زن تلفنی از نیویورک زنگ زد که می‌خواست حسابشو بندازه گردن من. بهش گفتم بره واسه مامان جونش نفس نفس بزنه. این دیگه خیلی پررویی می‌خواست. آگه بخوان آمار بگیرن، مادرید از نظر نفس زن تلفنی کم نمی‌یاره. تو مت به امریکایی حرفه‌ای هستی. تبریک می‌گم بهت. بعد لابد پس از شنیدن صدای نفس زدن شدید طرف، گوشی را گذاشت. سعی کردم جلو خودم را بگیرم، زیرا به نظر من هر کسی باید همان کاری را بکند که دوست دارد، اما نتوانستم. حیوان قدرت طلب که در درون من زندگی می‌کند، پرید بیرون.

- باس بهت بگم که این حرف زدنات با اون آدم هرزه خیلی کار پستی‌یه. آمد طرف من و وقتی در روزنامه عکس معشوقه‌های کلینتون را به ترتیب حروف الفبا دید، گفت که آدمی که هرزه‌نگاری مبتذل می‌خواند حق ندارد در مورد یک نفس زن تلفنی بی‌چاره که با مادر فلج‌اش زندگی می‌کند و تنها چاره‌ی ارضای جنسی را در همین نفس زدن تلفنی دارد، اظهار نظر کند. لب به دندان گزیدم و پاسخ نادم، چون شنبه بود و می‌خواستم آخر هفته‌ی خوبی داشته باشم. اما وقتی روز یکشنبه که همسرم رفته بود به کلیسا، یارو زنگ زد، گفتم "گورتو گم کن". تهدید آمیز در آمد که "اینو به زنت می‌گم".

- من می‌رم می‌گم که تو چه جوری مزاحم آدمای حساسی می‌شی. حالا ببین. اما چون حوصله‌ی دعوی زناشویی نداشتم، عقب کشیدم و گفتم "منظورم این نبود. بد موقعی زنگ زدی. ببخشین."

- عیب نداره، باشه عیب نداره. زنت هست؟
- رفته کلیسا.

- پس بهش بگو بعدن زنگ می‌زنم.
دقایقی رفتم تو فکر. از نوجوانی دوست داشتم زنگ بزدم به ناشناسی و نفس نفس بزدم، اما پدر و مادرم گفته بودند که این کار آدم‌های روانی است. بیشتر وقت زندگی‌م را حرام رعایت اخلاق، یا شاید هم پیش‌دآوری‌های اخلاقی کرده‌ام. اما وقتی دیدم رابطه‌ی همسرم با نفس زن تلفنی چه اندازه سالم است، فکر کردم کار چندان بدی هم نیست. بعد همین‌جوری شماره‌ای گرفتم و مثل دیوانه شروع کردم به نفس نفس زدن.

صدای آشنای زنانه‌ای آشفته پرسید "کیه؟"
گفتم "نفس زن تلفنی."

- گوشی رو نیگر دار بدم به شوهرم
شوهر او پدر من بود. صدای یکدیگر را شناختیم. ناخودآگاه شماره‌ی پدر و مادرم را گرفته بودم. گفت که می‌دانست سرانجام من به این کشیده خواهد شد و گوشی را گذاشت. بعد به همسرم زنگ زدند و همه چیز را گفتند. می‌گویند که می‌خواهد مرا ترک کند، زیرا دیوانه هستم و از من خواسته است تا زیر برکه‌هایی امضا کنم.

- نفس نفس زدن واسه مادر خودت؟ اینو دیگه از کجاست آوردی؟
همیشه خطا می‌کنم، به خصوص وقتی از دیگران تقلید کنم و بخوام هم‌رنگ زمانه و جماعت بشوم. دیگر نمی‌خواهم نفس نفس زدن را ترک کنم، بلکه ترس را بگذارم کنار، حتا اگر پدر و مادرم فکر کنند این کار عادت من است.

پشیمانی

آنتونیای عزیز،

چند وقتی است دارم فکر می‌کنم پشیمانی تا کجا می‌رود و اگر ما را ترک کند به چه چیزی تبدیل خواهد شد. منظورم ندامت از زندگی نیست، این احساس ناراحتی همه‌ی عمر مثل میراث با ما است، بلکه آن ناراحتی پس از انجام کار خاصی را می‌گویم یا بی‌مبالاتی که به خاطرش شروع می‌کنی به سرزنش خودت. عشق پر از این چیزهاست: من زمانی خودم را دل‌داری می‌دادم که ترکات کرده‌ام، یا خیال می‌کردم که ترکات کرده‌ام، اما حالا که به همه چیز از فاصله و درون خاطره‌ها نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم که عکس این بوده است. فکر غریبی است، نه؟

همه چیز این طوری اتفاق افتاد: من عاشق زن دیگری شدم و وقتی به خانه می‌آمدم احساس بدی داشتم و باید وانمود می‌کردم که چیزی میان‌مان تغییر نکرده است. برخی آدم‌ها می‌توانند این جور دروغ‌ها را باور کنند، حتا ازش لذت ببرند، اما من غمگین می‌شدم. نه به خاطر مشکلی که در عمل وجود داشت و من هر روزه باید بر آن چیره می‌شدم تا شوق مبارزه‌ی دوسویه‌ی عاشقانه‌ام را لاپوشانی کنم، بلکه داشتم تو نوع رابطه‌ی زندگی می‌کردم که هرگز باورش نداشتم. احساس می‌کردم مجبورم تصمیمی بگیرم، که معنایش اعتراف و ترک کردن بود. گرچه همیشه خیال می‌کردم بشود یک جوری باش کنار آمد. اگر هر دو شما را دوست داشتم، که چنین بود، چرا باید خودمان را به اندوه جدایی می‌کشاندیم؟ می‌دانم: زیرا نمی‌توان همه چیز را داشت و زمانی باید عضوی از بدن را قطع کنی تا باقی اعضا سالم بمانند. آن وقت نمی‌دانستم که خودم آن عضو قطع شده هستم و تو باقی اعضا. مردک احمق.

پس تصمیم به اعتراف گرفتم. با خودم فکر کردم، این انتخاب ناگزیر است، عشق مثل چیزی به سراغمان می‌آید و همه‌ی توان‌مان را در خود حل می‌کند. انگار که به خواست کس دیگری عاشق می‌شویم. این را می‌گویم، چون می‌توانستم انتخاب کنم واقع عاشق نشوم. اما وقتی به سراغ‌ام آمد، ناچار از انتخاب بودم. کاری کردم: به تو گفتم. راست‌اش زمان درازی به زبان بی‌زبانی بیان‌اش می‌کردم، اما تو انگار نمی‌شنیدی. چرا ازم نپرسیدی که آن فندک را چه کسی بهم داده که مثل طلسم همیشه با خودم داشتم؟ چرا

تعجب نکردی که عطر را عوض کردم؟ چرا پذیرفتی که یک باره هفته‌ها پشت سر هم وقتام پر شد از برنامه‌ی غذا با همکاران؟ شاید همه چیز را می‌دانستی و نمی‌خواستی کار بر من آسان کنی. زیرا آن شبی که سرانجام به تو اعتراف کردم، سر و صدا راه نینداختی، که تنها روش صادقانه‌ی واکنش است. تو به گونه‌ی ترس‌ناکی بی‌تفاوت بودی. می‌پذیرم که دل‌خور به بستر رفتم، زیرا فکر می‌کردم آرامش تو بدترین پاسخی است که می‌توانستم انتظار داشته باشم. پر از بهت زده‌گی با خودم فکر کردم دیوانه شده‌ای. و روز بعد، وقتی گفתי می‌خواهی تنها باشی و چند روزی از خانه بیرون ماندی و رفتی به جایی ناشناس، که دوستان مشترک در اختیارات گذاشتند، بهت‌زده‌گی‌م جاش را داد به فکر و خیالی کشنده. فکر کردم، خودکشی خواهد کرد، خودکشی خواهد کرد و گناه من است.

روزهایی که نبود، به دیوانه‌گی رسیدم. وقتی شبی از برابر آینه گذشتم، آدم دیگری در آن دیدم. خوش‌یختانه همان زمانی برگشتی که رسیده بودم به مرز دیوانه‌گی، و نخستین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد این بود که خوب به نظر می‌رسیدی. بسیار بهتر از من با حلقه‌های کبود زیر چشم در صورت لاغر شده‌ام. تو جدی بودی، البته، اما آرام و منطقی. به جای خوش‌حالی، احساس نگرانی داشتم، چون - چنان‌که می‌دانی - دیوانه‌گی اغلب در آرامش و منطق لانه می‌کند و نه در عصبیت. تو گفתי که شرایط را درک می‌کنی و مرا آزاد خواهی گذاشت تا کاری را که دوست دارم انجام دهم.

نگذاشتم این را دوبار بگویم؛ شتاب داشتم برای رسیدن به بخت خودم و زود آیارتمانی اجاره کردم تا برسم به آن‌چه می‌خواستم. از آن‌جا و از طریق دیگران دنبال می‌کردم که زندگی تو چگونه پیش می‌رود، با آرزوی این که دیر یا زود خبر داغان شدنات را بشنوم. اما می‌شنیدم که روز به روز حالات بهتر می‌شود. بعد فهمیدم که در همان روزهایی که از خانه زده بودی بیرون، مردی را دیده بودی که حالا داری باش زندگی می‌کنی و او عشق دوران جوانی‌ت بوده که هرگز برام نگفته بودی...

و من؟ عشق من به زنی که از هم جدا مان کرد، به شکل ناگفتنی به آخر رسید و من دل‌تنگ خودمان شدم. این را به تو گفتم و تو گفתי که دیر شده است و من ادب رعایت کرده و دیگر دم نزنم. اما اکنون که آن دوران گذشته، می‌فهمم که عشق‌ام به دیگری نیز از ادب بوده است. یا بهتر بگویم، این تو بودی که معشوق داشتی و مرا، نمی‌دانم چه گونه، اما با زرنگی می‌خواستی ترک کنی و من می‌کوشیدم عاشق دیگری باشم تا بهانه‌ای بدهم به دست تو که بی‌پشیمانی خوش‌بخت باشی. به نظر غیر قابل باور می‌آید اما می‌دانم که چنین بود و برای همین پشیمانی ناروایی که داشتم با گذشت زمان تبدیل شد به نفرتی کور و بی‌اندازه که امیدوارم اندکی‌ش را در این نامه احساس کنی. یا این‌جوری بگویم: بهتر است بمیری!

گریز از مرکز

اعتراف می‌کنم: سال‌ها بود که دل‌ام می‌خواست بروم داخل توالت عمومی بسیار مدرن نیش خیابانی در مادرید بنشینم. اما جلوی خودم را می‌گرفتم از ترس این‌که می‌باید در باز نشود و بمانم آن تو و یا که آشنایی مرا در حال وارد یا خارج شدن به آن ببیند. وقتی این اواخر به میدان کولون رفتم، آن محفظه را دیدم که می‌گفتند پس از داخل و خارج شدن هر کسی، به شکل خودکار تمیز می‌شود. از دل و جان می‌خواستم از درون ببینم‌اش، حتی اگر همه‌ی حرف‌ها دروغ بود. رفتم و نزدیک‌اش ایستادم و انگار منتظر کسی باشم، راهنمای استفاده از آن را خواندم. آن‌چه توجه‌ام را جلب کرد، این بود که کودکان زیر ده سال تنها با همراه بزرگسال اجازه‌ی ورود به آن داشتند.

از خود پرسیدم چرا؟ یعنی برای کودکان خطرناک است؟ فکر می‌کنم خوب است که همراه بزرگتر روی پله‌ی برقی می‌روند، چون متحرک است و احتمال دارد اتفاق ناگواری بیفتد. اما این فضای کروی ساکن چه خطری می‌تواند در خود نهفته داشته باشد؟ یعنی وقتی پا به درون آن بگذاری و همه‌ی ارتباط با جهان بیرون قطع شود، گونه‌ای سفر غریب آغاز می‌کنی، که کودکان بدون همراهی بزرگتر قادر به آن نیستند؟ خدای من، چه قدر دل‌ام می‌خواست پا بگذارم توش، اما تو خیابان آدم زیاد بود و امکان زیادی بود که کسی مرا ببیند. یک‌بار دختر گدایی ظاهر شد و ازم کمک خواست.

پرسیدم "چند سالت؟"
گفت "نه سال."

نه سال. پس تنها با همراه بزرگسال می‌توانست برود آن تو. من هم که بزرگتر بودم. بهانه‌ی خوبی بود.

پرسیدم "نمی‌خواهی بری بشاشی؟"
عادی جواب داد "باشه. چه قدر می‌دی؟"

- منظورت چیه که می‌پرسی چه قدر می‌دی؟
- که برم اون تو جلوی روت بشاشم. امروز صبح به آقایی پونصد پرتا بهم داد.
رو زمین می‌خکوب شدم. تصورم را هم نداشتم که کسی از این توصیه سوء استفاده کند برای گسیختن افسار و ارضای عقده‌های حقیر. همان زمان شنیدم کسی مرا به نام صدا زد، برادر همسرم بود که از من بدش می‌آمد، زیرا اتفاقی روزی دیده بودم‌اش که از روسپی‌خانه آمده بود بیرون.

پرسیدم "چی کار می‌کنی؟"
با لکنت گفتم "هیچی. این دختره می‌خواد بشاشه، اما این‌جا نوشته که تنها با همراه می‌تونه بره تو."
با نگاه سرزنش‌بار گفت "آره آره. لابد تو می‌خواهی باش بری تو."
- نمی‌دونم. داشتم فکر می‌کردم چی کار کنم.
دخترک باز گفت "چه قدر می‌دی؟"

حالت نفرتی بر چهره‌ی برادر ز نام ظاهر شد و راه‌اش را گرفت و رفت. سکه‌ی صد پرتایی از جیب‌ام درآوردم و دادم به دخترک، که زیبا بود. دخترک در حالی که داشت می‌رفت گفت "واسه این پوا فقط دامن‌مو بالا می‌زنم."

- نه دخترم، واسه این که می‌خوام بری. برو، گمشو، من منتظر به دوستم هستم."

- آگه یه دفته دیگه خواستین، می‌تونین بیاین. من هرروز از ساعت یازده اینجام. وقتی رفت، فرار کردم سوی رگولئوس. رسیدم به باجهی تلفن و برادر زنام را دیدم و دانستم دارد حکایت آن دخترک را برای خواهرش تعریف می‌کند. از آن زمان به خانه نرفته‌ام، اما بدیش این است که آن دخترک را نمی‌توانم از سرم بیرون کنم.

دندان هولگادو

وقتی ونسن هولگادو زمان ورود به روسپی خانه‌ی خیابان دیگهو د لیون سینه به سینه‌ی باجنق‌اش در آمد، وانمود کرد که دارد به دندان پزشکی می‌رود.

- دندونم بدجوری درد می‌کنه. ببینم شاید درش بیارن. تو چته؟

باجنق هم انگار بدش نیامد این بازی را بکند و گفت که همین الان عصب کشی کرده است. هولگادو متوجه شد که دختر ایستاده بر درگاه دارد نگاهشان می‌کند، انگار به دو دیوانه. اما او همه‌گونه ابتدالی دیده بود و کاری به‌شان نداشت.

باجنق‌اش وقتی با شتاب از پله‌ها پایین می‌رفت، گفت "امیدوارم زیاد دردناک نباشه."

یکشنبه‌ی بعد هر دو زوج در خانه‌ی ونسن بودند برای خوردن پانه‌لیا*. همسران، خواهران دوقلو بودند و پس از ازدواج این

غذا خوردن مشترک را کرده بودند رسم معمول کسی از مردان اشاره‌ای به دندان پزشکی نکرد و همه چیز طبق معمول به خوشی می‌گذشت تا که همسر ونسن گفت که روز پنجشنبه‌ی گذشته - همان روزی که دو مرد در روسپی‌خانه به یکدیگر بر خورده بودند - از سر اتفاق یکدیگر را در مطب پزشک زنان دیده‌اند.

این نکته هیچ توجهی جلب نمی‌کرد اگر خواهران دوقلو لب‌خند خاصی به هم نمی‌زدند و نگاه پرمعنایی به یکدیگر نمی‌انداختند. ونسن زیاد خوش‌اش نیامد و از باجنق‌اش پرسید که معنای این خنده چه می‌تواند باشد.

- نمی‌دونم. شاید دکتر زنان خوش تپیه با همچه چیزی.

ونسن جواب داد "این که دیگه خنده دار نیس. باس یه چیز دیگه‌ای باشه. شاید همدیگه رو تو یه عشرت‌کده دیده‌ی و قرار گذاشتن بگن پیش دکتر زنان بودن."

- مرد حسایی، واسه تو چه فرقی داره.

هر کسی می‌توانست چنین خنده‌ای کرده باشد، اما ونسن انباشته شد از شک و تردید و شروع کرد به

فکرهای آزار دهنده. فکر این که همسرش در عشرت‌کده با مرد دیگری بوده باشد، بیماراش می‌کرد و دل‌اش نمی‌خواست تا از ماجرا سر درنیاورده، غذای بشقاب‌اش را تمام کند.

وقت خوردن دسر با شراب پرسید "این دکتر زنان که رفتن پیش‌اش یه ژینگولو نبوده؟"

دوقلوا خنده‌شان گرفت و شروع کردند به جمع کردن بشقاب‌ها که به نظر ونسن کار بسیار مشکوکی آمد. با خودش فکر کرد مچ‌شان را گرفتم و از پشت‌شان رفت به آشپزخانه و شروع کرد به تکرار سؤال، بی آنکه چیز بیش‌تری از زیر زبان‌شان بیرون بکشد.

پس از قهوه، سفره‌ی سبز را پهن کردند رو میز و شروع کردند به کارت بازی. ونسن همراه باجنق‌اش بازی می‌کرد، اما حواس‌اش سر جا نبود و خراب می‌کرد. به تجربه می‌دانست که مادرید شهر کثیفی بود و او تحمل نداشت که همسرش زندگی پنهانی داشته باشد. داشتن زندگی پنهانی بسیار آسان بود، به خصوص اگر خواهر دوقلو هم داشته باشی. خودش حتا سه چهار زندگی پنهانی داشت، در حالی که یگانه فرزند بود. خواهر زن ازش پرسید "تو چته؟ امروز حواس‌ات سر جا نیست."

- دارم فکر می‌کنم به اون ماجرا که شما اتفاقی تو یه روز همدیگه رو دیدیم.

روزی من و اون تو مطب یه دکتر دیگه همدیگه رو دیدیم. باجنق ابرو بالا انداخت، اما می‌توانست که اشاره‌ی پنهانی به کارت بازی باشد.

- کدوم دکتر؟

- دندون پزشک. شوهرت عصب کشی کرد و من دادم یه دندون مو کشیدن.

خواهرها از این حرف ونسن خنده‌شان گرفت و به بازی ادامه دادند.

ونسن چند دقیقه‌ای به انتظار ادامه‌ی حرف ساکت ماند، اما تنها چیزی که وجود داشت کارت‌های بازی رو سفره‌ی سبزرنگ بود و فکرهای بیمارگونه در سرش. سر نخود فرنگی بازی می‌کردند که هرچه می‌گذشت، بیش‌تر به زگیل شبیه می‌شد. سه بار پشت سر هم باخت و زمانی که برای چهارمین بار داشت کارت تقسیم می‌کرد، گفت "راست‌اش دندون‌پزشک نبود. یه روسپی‌خونه بود. اون اومد بیرون و من رفتم تو."

باجنق‌اش عطسه‌ی محکمی کرد و خواهرها انگار شوخی بامزه‌ای شنیده باشند، قاهقه خندیدند. هیچ‌گاه

چنین بلند سر شوخی نخندیده بودند. ونسان فکر کرد بهترین دفاع حمله است و کارت‌ها را تقسیم کرد.

وقتی کوشید رو بازی تمرکز کند، با نوک زبان سق دهان‌اش را لمس کرد، و انگار بخواهد دندان‌هاش را بشمارد، وحشت‌زده متوجه شد که یکی از دندان‌هاش سر جا نیست.

باجنق به کارت‌ها نگاه کرد و رو به او چشمک زد.

* پانه‌لیا، گونه‌ای غذای اسپانیایی با برنج و انواع ماهی و میگو و مرغ و سبزیجات و گاه نیز گوشت.

تکه‌هایی از یک گفت‌وگو

از راننده تاکسی پرسیدم "این‌جا همه جور چیزی می‌شنوی، آره؟"

- آره، همه جورش، اما از درب و داغوناش. وقتی شروع کردم، همیشه به دفتر چه بام داشتم که توش یادداشت می‌کردم، به این خیال که شاید به روزی به درد بخوره، اما همون جور که بهت گفتم، هم‌مش آشغاله حرفایی که تو تاکسی زده می‌شه مث پوست پر تقاله. به دردت نمی‌خوره.

- من شنیدم که یکی کاغذای به بانکدارو از تو سطل آشغال درآورده و فروخته به دشمن طرف و به پول و پله رسیده.

- این یه چیز دیگه‌س. یه تیکه کاغذو باز می‌کنی و شاید بر بخوری به یه نامه. شاید هم از یه دشمن. اما این صحبتی که مثلن چند دقیقه پیش داشتم به چه دردی می‌خوره آخه. پیش پای تو دو نفر تو خیابون آمانیل سوار شدن. از تو یه عسرت‌کده اومده بودن بیرون. یکی‌شون از اون یکی دیگه پرسید که حال ریکاردو چطوره. اون یکی هم جواب داد که خیلی بده...

حالم کمی بد شد، چون اسم خودم هم ریکاردو است. پرسیدم که آن دو مرد چه شکلی بودند.

- یکی‌شون بلند قد بود و سبیل داشت. فکر کنم دکتر بود، واسه این که گفت "اون مشغول معالجه‌ی کلیه‌ی شه، اما آگه حال‌اش یه کمی بهتر شه که البته فکر شو نمی‌کنم، متوجه می‌شه که قضیه چیه. چون ما داریم کار خودمونو می‌کنیم. همیشه پیش هم هستیم".

نزدیک بود به راننده بگویم که دهان‌اش را ببندد، اما کی گفته که من باید با راننده تاکسی حرف بزنم؟ از سر اتفاق من هم مشکل کلیه دارم. دوتا عفونت یا التهاب، چه می‌دانم چی با دوتا حمله‌ی درد شکم داشته‌م که حالا تحت معالجه‌ی باجناق‌ام هستم، پزشکی که سبیل دارد. و دومتر هم قدش است.

با بی‌تفاوتی متظاهرانه‌ی پرسیدم "به نظر شما منظورش چی بود که گفت "متوجه می‌شه قضیه چیه؟"

- نمی‌دونم. شاید اون یکی سبیل‌هه با زن ریکاردو رابطه داشته باشه و ریکاردوی بی‌چاره خبر نداره چون فقط به فکر کلیه‌هاشه. از حرفاشون فهمیدم که جدی جدی هم باس نگرورن باشه.

رنگ از من پرید. بعد از ترس عرق بر تن‌ام نشست. در حال عرق کردن فکر کردم که آزادی رفتار همسرم با باجناق‌ام هرگز توجه‌ام را جلب نکرده بود، مثل درد کلیه که یک سال پس از ازدواج‌ام شروع شده بود. خوش‌بختانه راننده تاکسی ساکت شد تا من بتوانم پای منطق را در این شرایط به میان بکشم و فکر کنم همه‌ی این حرف‌ها بی‌هوده است. باجناق من در عسرت‌کده‌ی خیابان آمانیل چه کار داشت؟ تازه: چرا باید باجناق من باشد؟ تازه داشتم لب‌خند می‌زدم به چنین تصادفی که راننده تاکسی به حرف آمد: "من فکر کنم اون سبیل‌هه ریکاردو رو مسموم کرده تا کلیه‌هاشو از کار بندازه."

ترس به دل‌ام افتاد.

التماس کردم "خواهش می‌کنم بس کن دیگه. تو رو خدا. راستی اون یکی دیگه چه شکلی بود؟"

- قد و قواره‌ی خود شما و عینکی. می‌گفت که ریکاردو خیلی احمقه، اما روحیه‌ش قویه. به نظرم اونم دکتر بود، چون به زبون دکترها به اون یکی توصیه می‌کرد که مقدارشو بالا ببره.

تصادف می‌خواهد که من باجناق دیگری داشته باشم هم قد و قواره‌ی خودم و مثل من عینکی. همیشه هم مرا آدم ابلهی دانسته و تحمل مرا نداشته که در بازی تنیس از او می‌برم. پیش از این بیماری کلیه خیلی ورزش می‌کردم.

- همون جوری که می‌بینی، پوست پر تقاله. تیکه تیکه حرفای تو تاکسی به هیچ دردی نمی‌خورن. جز تاکسی.

- درست می‌گین.

ازش خواهش کردم دور بزند و مرا به خیابان رامون ای کاخال ببرد. چه زندگی‌ای.

زناکار

زناکار همسرش را بوسید و خدانگهدار گشت و سوار آسانسور شد و آمد پایین و بعد دوباره از پله‌ها بالا رفت و در خانه‌ی همسایه‌ی دیوار به دیوار را کوبید. زن زناکار در را با لب‌خند محوی به روش باز کرد. زناکار کیف را گذاشت رو زمین و کراوات‌اش را باز کرد.

وقتی داشت خودش را ولو می‌کرد رو کاناپه، گفت "باورنکردنیه که آدم این همه نزدیک خون‌هش باشه و این همه دور. حالا یاد می‌یاد که به زن‌ام قول دادم از بارسلون بهش زنگ بزنم. در اصل باس هواپیما‌ی ساعت هشت و نیم رو سوار شم. شوهر تو چی؟"

- اونم می‌ره بارسلون. شاید تو هواپیما به هم بر بخورین. هی هی هی.

در این تصادف چیز هیجان‌انگیزی وجود داشت. زناکار شکارچی تقارن‌ها بود و به این نکته که آپارتمان معشوقه‌ش پڑواکی از خانه‌ی خودش بود، ارج بسیار می‌گذاشت. آن‌چه در این رابطه‌ی بیرون از زناشویی توجه‌اش را جلب می‌کرد، همین بود که وسایل خانه‌ی خودش سمت راست قرار گرفته بودند و در این خانه، سمت چپ. به ایستادن در برابر آینه شباهت داشت. وقتی در دست‌شویی صورت می‌شست، تصور می‌کرد که چه‌گونه با دست راست در خانه‌ی سمت چپ همین حرکت را انجام می‌داد. حتا میان همسر و معشوقه‌ش این رابطه‌ی غریب و اکنشی را کشف کرده بود، چرا که نوک پستان‌های هر دوشان اندکی فرورفته بود، گرچه یک اندازه و شکل نبود.

پیش از آن‌که از در خانه بیرون برود، صبحانه خورده بود، اما حالا هم داشت با زن زناکار صبحانه می‌خورد، زیرا هر دوشان این آیین صبح‌گاهی را دوست داشتند و این خیال را در آنان دامن می‌زد که شب کنار هم خوابیده‌اند. بعد زن سیگار سبزک پیچید و در حال گذاشتن ظرف در ماشین ظرف‌شویی کشید.

مرد زناکار لب‌خندی زد. در حال بوسیدن گلوی زن زناکار گفت "نمی‌دونم کی هستم، خودم یا شوهر تو."

- آگه شوهرم بودی، من زن تو نبودم. اینو درک کن. از تولید مثل نفرت دارم.
 - اما آگه شوهر تو بودم به اداره زنگ می‌زدم تا تصمیمم رو بهشون بگم. شنیدم شوهرت خیلی تصمیمی می‌گیره واسه‌شون.
 - اونیه که باس بهش زنگ بزنی، زنته که بهش بگی رسیدی بارسلون. تا با خیال راحت بتونیم بریم تو رختخواب.
 - با تلفن دستم بهش زنگ می‌زنم، اون وقت همه چیز قابل باورتره، هی هی هی.
 - تو هم مت من می‌خندی، هی هی هی.
 - آره، هی هی هی.
 وقتی مرد زناکار با تلفن همراه به همسرش زنگ می‌زد، تلفن خانه به صدا درآمد. زن زناکار گوشی برداشت و چند بار گفت بله و نه و همزمان با معشوق مکالمه را قطع کرد.
 گفت "شوهرم بود که رسیده بارسلون. نمی‌شد صداشو شنید چون داشت با تلفن دستیش زنگ می‌زد. این عادتو داره که تا پیاده می‌شه از هواپیما زنگ می‌زنه."
 - مت من.
 مرد در بستر، برای قرینه‌سازی تصویر رفت سمت چپ زن دراز کشید، زیرا در خانه سمت راست همسرش می‌خوابید. هنوز عشق‌ورزی آغاز نکرده بود که صدای همسرش را از آن سوی دیوار اتاق خواب در گفت و گو با کس دیگری شنید.
 شگفت زده از زن زناکار پرسید "با کی داره حرف می‌زنه؟"
 - با خودش. خیلی وقته که با خودش حرف می‌زنه.
 بعد صدای مردی شنید.
 مرد پرسید "این صدا رو چی می‌گی؟"
 - همونم خودشه. صدای مرد هم از خودش درمی‌یاره.
 - مطمئنی؟
 - معلومه. هر روز می‌شنوم.
 مرد زناکار بی لذت در خود پیچید. نه از این احساس که خود را آن‌سوی آینه می‌یافت. همان‌جا که بسیار دوست می‌داشت و از خیال‌اش ناپدید شده بود، که فکر کرد از همان سوراخی در آینه گذشته که جیوه‌ش پاک شده و شده مثل تکه رنگی بر تابلو نقاشی کهنه‌ای. و این‌جا بود که تاریخ جادوی تقارن‌اش را آزاد کرد. مرد گریان از بستر برخاست و رفت بارسلون.

ما خوش‌بختیم؟

می‌گذارم همسر در بستر بماند، زیرا از وقتی بی‌کار شده، عادت صبحانه خوردن با یکدیگر را گذاشته‌ایم کنار. می‌دوم طرف در. پس از آن که ده دقیقه در ایستگاه اتوبوس می‌مانم و هنوز اتوبوسی نمی‌آید، تاکسی می‌گیرم و شروع می‌کنم به جویدن ناخن. چون یک ماهی می‌شود که هر روز دیرتر کارت ساعت را زده‌ام. همان طور که نشسته‌ام، می‌شنوم که از بی‌سیم تاکسی می‌گویند به یک تاکسی نیاز دارند تا برود به خیابان آلفو و مسافری سوار کند. با خودم فکر می‌کنم: چه اتفاقی. در آن خیابان، دوست قدیمی‌ام فرناندو زندگی می‌کند. با هم به دبیرستان می‌رفتیم. دیپلم‌اش را به کمک من و جزوه‌های درسی‌ام توانست بگیرد. بعد با هم رفتیم خدمت سربازی در یک پادگان، اما او پارتی داشت و اجازه گرفت شب‌ها برود بیرون پادگان و برای همین هرگز نفهمید زندگی درون پادگان چه شکلی بود. بعد نیز اتفاقی در یک دانشگاه درس خواندیم، گرچه من نتوانستم تحصیلاتم را به آخر برسانم چون پدرم، به دلیل مشکل عصبی از کار افتاده تشخیص داده شد و با حقوق بی‌کاری که می‌گرفت زندگی بر ما تنگ شد و من مجبور شدم بروم کار کنم. پدر فرناندو کمک کرد تا اولین کارم را پیدا کنم. فروشگاه خوب در خیابان هرمانوس د پابلو. خودمان در خیابان د لا کونسپسیون زندگی می‌کردیم. مادرم می‌گفت که فرناندو و پدرش از من سوءاستفاده می‌کنند، اما به دوستی آنان همیشه احترام گذاشتم و به این حرف توجهی نشان ندادم.
 در حالی‌که دارم به این چیزها فکر می‌کنم، صدای زن از بی‌سیم تاکسی را می‌شنوم که شماره‌ی خانه مسافر خیابان آلفو پنجاه و شش است و من در سکوت می‌خندم. آن شماره اتفاقاً شماره‌ی خانه‌ی فرناندو است. خیلی وقت است او را ندیده‌ام و مهم نیست، چون ما مثل دو برادر هستیم. اگر صبح چیزی لازم داشته باشم کافی است بهش زنگ بزنم. از این‌جا می‌شود رفاقت را شناخت که زنگ می‌زنی به دوستی که دو سال است ندیده‌ای و می‌دانی اگر نیاز به چیزی داشته باشی، کمکات خواهد کرد. وقتی فرناندو به من زنگ می‌زد، آب دست‌ام بود می‌گذاشتم زمین تا بروم کمک‌اش کنم. من بیش‌تر او را کمک کرده‌ام تا او مرا، اما این جور فکرها را دوست ندارم، چون این را تنگ نظری می‌دانم و این فکر را از سرم بیرون می‌رانم و به صدای خانم پشت بی‌سیم تاکسی گوش می‌دهم.
 به نظر می‌آید که از خودم درمی‌آورم، اما زمانی که نشانی کامل مسافر را شنیدم و اسم‌اش را که فرناندو وارا بود، از جا پریدم و گفتم "رفیق قدیمی من. با هم خدمت سربازی بودیم."
 راننده تاکسی آدم نجیبی بود و ساکت ماند. همین امشب به فرناندو زنگ می‌زنم. امروز با تاکسی کجا می‌خواست برود؟ داشتم از صحبت تلفنی انجام نشده کیف می‌کردم، اما صدای بی‌سیم دوباره بلند شد که بگوید این مسافر باید به خیابان ماریا مولینز، شماره‌ی هفتاد و هفت رسانده شود، و این نشانی من است. باز یک تصادف دیگر: خیابان و خانه‌ی من. در سکوت خندم گرفت و چون دیدم که راننده تاکسی برگشت، بهش گفتم "اون‌جا خونیه منه. شماره هفتاد و هفت تو ماریا مولینز."
 - شما زن دارین؟
 - آره.

- و این فرناندو رفیق شماس؟

- منت به داداش.

گفت "آهان، آره" و سکوت کرد.

همان دم چیزی به جانام نفوذ کرد و زدم زیر گریه. راننده تاکسی که آدم چندان بدی هم نبود، دم در کافه‌ای نگه داشت و وادارم کرد چیزی بنوشم. هرگز به عمرم عرق رازیانه با صبحانه نخورده بودم، اما هنوز هم به یاد می‌آورم که بدم نیامد. این را به خوبی به یاد دارم، چون از همان روز اقدام به نوشیدن الکل. او که هنوز بی‌کار است، صبح‌های زود با فرناندو وعده دیدار می‌گذارد، همان‌طور که من از در بیرون می‌زنم و می‌روم سر قرار با اولین بطری مشروب. هر دومان - یا بهتر بگویم هر سه‌مان؟- دلیلی داریم برای بیدار شدن. اما خوش‌بخت هم هستیم؟

دو زَن‌دار

در محله‌ی ما یک دو زَن‌دار زندگی می‌کرد. این را روزی دانستم که با دوستانم از مدرسه برمی‌گشتیم و او فرد لاغر مردنی‌ای نشانام داد که ریش دو روز نتراشیده داشت و گفت "این مرده دو زَن‌داره." من فکر می‌کردم که دو زَن‌داری باید نوعی بیماری سل ریوی باشد، اما وقتی از مادرم پرسیدم، خیلی خشک جواب داد "دو زَن‌دار یعنی آدم اشغال کثافت."

متوجه شدم که ماجرا به مسایل جنسی مربوط می‌شود و شروع کردم به تحقیقات و فهمیدم این را به کسی می‌گویند که هم‌زمان با دو زن ازدواج کرده باشد. بعد از مدرسه می‌کوشیدم او را زیر نظر بگیرم و حتی چند بار تعقیب‌اش کردم تا مجاش را هم‌زمان با دو خانواده‌ش بگیرم. اما به هیچ وجهی نشانی از آن توانایی‌های خاص خود را که به چشم من بس بزرگ می‌آمد، بروز نداد. دوستانم که مرا با این راز افسانه‌ای آشنا کرده بود گفت "اینو باس جایی بروز ندی ها. می‌دونی که نزدیک کلانتری زندگی می‌کنه."

فهمیدم که دو زَن‌داری ممنوع است و من جذب این شده بودم که مرد چه نیرویی می‌گذارد برای حفظ دو زندگی غیرقانونی، بدون آن که بگذارد یکی بر دیگری تأثیر منفی داشته باشد. یکی از امتیازهای زندگی در شهر بزرگی چون مادرید، به نظر من، این بود که امکان داشتن دو زندگی موازی مثل او، در محله‌های مختلف وجود دارد. در یک محله نجار هستی و در محله‌ی دیگر فروشنده‌ی مغازه مثلن. دو شغلی که اگر در آن زمان می‌خواستی ترقی کنی، بسیار مناسب بودند. برای کسی که هرگز از مرز محله‌ی خود نگذشته بود، دو زَن‌داری افق فر هنگی از ادگری را باز می‌کرد. از آن منظر فرد زناکار تنها دو زَن‌داری بود که نقاب به چهره داشت. آدم بی‌هوده.

وقتی در بعد از ظهر یکشنبه روزی در خیابان لوئیس کابرا ول می‌گشتم، دو زن دار را همراه زن و دخترش دیدم. دختر نه ساله‌ای که مثل پدرش لاغر مردنی بود و یکی از پلک‌هاش هم آسیب دیده. دو زَن‌دار کت کدری پوشیده بود و کراواتی فاجعه‌آمیز زده بود که انگار به گلوش فشار می‌آورد. و همسرش کت کوتاه از پوست خرگوش به تن داشت که موهای جای جای آن ریخته بود و خیلی ژنده به نظر می‌رسید. مثل پیاده روی محله و تیرهای چراغ برق خیابان‌مان فقیر. تنها همین که این مرد بی‌چاره در آن محله با آن دختر مردنی و زن بدتر از او زندگی می‌کرد، ترحم مرا می‌انگیخت. اگر چیزی بدتر از بعد از ظهر یکشنبه وجود داشته باشد، دو تا یکشنبه بعد از ظهر است. نمی‌خواستم فکر کنم به آدم‌هایی که به جای دوبار سه یا چهار بار ازدواج کرده‌اند. چهار یکشنبه، چهار تا، که در آن با همسرت که کت ژنده‌ی پوست خرگوش به تن کرده و دخترت که چهره‌ش به درد گورستان می‌خورد بروی و قدم بزنی. وحشت‌ناک! همه‌ی جذب‌های مرد دو زنه و همراه آن سودمندی. هستی خودم از میان رفت، زیرا خیلی وقت بود که به خودم امیدواری داده بودم تا در بزرگی، با گزیدن دو همسر و پذیرش همه‌ی مخاطره‌های قضایی‌ش، به زندگی‌م ادامه دهم. این را به دوستانم گفتم.

- دو زَن‌داری وحشت‌ناکه. می‌تونی تصور بکنی که زندگی‌مون ضرب در دو بشه؟

او گفت که دو زَن‌داران یک زندگی خوب و یک زندگی بد دارند. به نظر او این مرد می‌تواند در ازدواج دوم‌اش خیلی خوش‌بخت باشد، چون بی‌گمان زن و دختر خیلی زیبایی دارد و هیچ‌کدامشان هم دندان کرم‌خورده ندارند.

- یکشنبه‌ها چی کار می‌کنن؟

- صبح ورموت می‌خورن و عصر می‌رن سینما.

یکشنبه‌های بسیاری به محله‌های مجاور رفتم، به جست و جوی زندگی. خوش. مرد دو زنه و شاید هم مرد دو زنه‌ی دیگری، که نیافتم. دو زَن‌داری پس راه گریز نبود، حتا از نظر جنسی، برای چنان زندگی بی چشم‌اندازی. مدتی بعد مرد دو زنه مرد. شایع شد که در مراسم خاکسپاری زنی بسیار زیبا با کلاه مشکی لبه دار حاضر شده بود که همه می‌گفتند همسر بیوه شده‌ی دوم او بود. من اما نتوانستم باور کنم، و زندگی، زمانی دیرتر، حق به من داد.

مبل تخت‌خواب شو

مرد زناکار هم‌زمان با زن زناکار وارد آپارتمان شد و مبل تخت‌خواب شوی باز شده‌ی در میان اتاق نشیمن دید.

زن زناکار با نگاه شاد پرسید "خب، نظرت چیه؟ تا ساعت ده امشب مال خودمونه. می‌تونیم از نوشیدنی‌های دم بار برداریم و میوه‌ها و غذای تو یخچال. آگه بخوای می‌تونم سالاد درست کنم."

مرد زناکار ناراحت پرسید "اما ... اتاق خواب کجاس؟"

- کدوم اتاق خواب؟ این اتاق خوابه دیگه. تخت‌خوابو مگه نمی‌بینی؟

- پس آپارتمان نیس، استودیونه.

- خب که چی؟

- تو گفتی آپارتمان.

- تو چمت شد یه دفته؟

- این جای مناسبی نیس، یه میل تخت‌خواب شوئه.

مرد زناکار، پس از اصرار زیاد زن اعتراف کرد که از این‌جور میل‌ها می‌ترسد، چون یکی از همین‌ها همسر اول‌اش را بلعیده بود.

- بعد از ظهری رفته بود روش چرت بزنه، که یه دفته مبله مٹ یه دهن بسته می‌شه. بعدش که باز شد، زن توش گم شده بود. بعدها تو مجله‌ی جغرافیای ملی خوندم که مبل‌های تخت‌خواب شو هر چند وقت یه بار یه آدمو می‌خورن. یا دوتا، آگه مبل دونفره باشه. حالا می‌فهمی واسه چی نمی‌پام کنارت بخوایم روش؟

زن زناکار داشت شیطنت‌بار و در عین حال متعجب معشوق‌اش را نگاه می‌کرد.

دست آخر پیش‌نهاد کرد "خب، می‌تونی به زن دومات هم یه میل تخت‌خواب شو بدی. شاید اونم قورت داده بشه. آگه نمی‌تونی ازش جدا بشی، می‌تونی بذاری ناپدید بشه."

- می‌دونستم که باورم نمی‌کنی. واسه همین نمی‌خواستم بگم. اون وقت تو خیابون کوناترو کامینوس زندگی می‌کردیم.

- چه ربطی داره؟

- خب، حالا تو خیابون براوو موری‌یو هستیم مگه نه؟ اون خیابون همین نزدیکی‌هاست. ازم انتظار نداری که با اون خاطره‌ی بد بتونم تمرکز داشته باشم؟

زن زناکار رفت به آشپزخانه‌ی باز امریکایی آن طرف اتاق نشیمن، در یخچال را باز کرد و پرتقالی درآورد و اندوهگین شروع کرد به پوست کندن. مرد فهمید که چیزی زن را آزار می‌دهد اما نمی‌دانست چه کند. برای آن‌که تنها سر جا ننشسته باشد، پاشد و رفت طرف پنجره و اندکی بازش کرد و غمگین نگاه کرد به شدامد. اتوموبیل‌اش را در خیابان پشتی، دو بلوک آن‌سو تر پارک کرده بود. دل‌اش می‌خواست حالا توش نشسته باشد، تنها، سوی خانه.

زن زناکار در حالی که برشی را به دهان برد، گذاشت تا توفان سرش جاری شود و پرسید "خب، حالا چی؟"

مرد زناکار برای به دست آوردن دل‌اش گفت "آگه می‌خوای، می‌تونیم کف اتاق بخوابیم."

زن گفت "حالا که این‌جاییم! اون چیزی تو می‌خوای کثافت‌کاریه. برو با زنت این کارو بکن، یا با مادرت!"

مرد از خودش دفاع کرد "تو خوب می‌دونی که من کار عادی رو دوس دارم."

زن با شنیدن این حرف نصفه‌ی باقی‌مانده‌ی پرتقال را به صورت او پرت کرد، کیف دستی‌ش را برداشت و خشمگین از آپارتمان زد بیرون. مرد با دست پیشانی‌ش را پاک کرد و چند ثانیه‌ای بی تصمیم بر جا ماند. می‌خواست به زن وقت کافی بدهد تا دور شود، اما نه آن اندازه که پشیمان شود و دوباره برگردد. نشست رو تنها صندلی اتاق و در حالی که می‌خواست تصمیمی بگیرد، متوجه‌ی وسایل داخل استودیو شد که بهت زده احساس کرد در لحظه‌ای نامنتظر قصد دارند سرش بریزند. با خودش گفت، این‌طوری پیش نمی‌رود. آرام لباس پوشید، چشم‌هاش را بست و ترس‌خورده منتظر لحظه‌ای ماند تا میل او را بلعد. در حالی که داشت از مری ملافه می‌گذشت، صدای باز شدن در آپارتمان را شنید و توانست صدای جیغ وحشت زن زناکار را بشنود که از جایی که متعلق به هردوشان بود، صدایش می‌زد. او اما دیگر نمی‌توانست برگردد.

خرمگس

مرد زناکار آن روز صبح با مدیر عامل و هفت مدیر دیگر در جلسه نشسته بود که یک باره این احساس بهش دست داد که دیگر نمی‌تواند بخشی از منطق شرکت باشد. آن روز بعد از ظهر این را در تلاشی غریب برای بازسازی صحنه، رو به زن زناکار گفت. شعاع نور از پنجره‌ی اتاق مدیر می‌زد تو و خرمگسی به نظر از تو گوش مدیر مالی خزید بیرون و آمد پایین نشست رو خودکار طلایی‌ش. می‌توانست سر حشره را خوب تشخیص دهد. در هر حال توانست ببیند که حشره پاهای جلوش را به هم مالید و سرش را اندکی کج گرفت و نگاه کرد به مرد زناکار. مرد هم چنان جذب نگاه حشره شده بود که انگار منتظر دریافت پیامی از او بود. مدیر عامل گفت که یکی از جنبه‌های مدیریت این است که بتوانی به موقع اقدام کنی. همان دم مرد زناکار، گرچه در اتاق نشسته بود، متوجه شد که در آن سوی واقعیت قرار دارد. هم‌زمان این احساس را داشت که دیگر جزئی از منطقی نیست که به هستی‌ش شکل می‌دهد.

این احساس تنها در سرش نبود، زیرا هم‌زمان در تن نیز واکنش نشان داد. برای مثال، کمردردش برای مدتی رفع شد. و نه تنها کمردرد که اصلن همه‌ی کمرش ناپدید شد. در دهان مزه‌ی ترشی غریبی احساس کرد که بدون آن که متوجه باشد، علت‌اش را جنبش ارواره‌ی خرمگس دانست. رابطه‌ای به وجود آمده بود میان اندامگان حیوان و خودش. شاید به آن دلیل احساس کرد پاهاش، در پاچه‌های شلوار دیگر وزن نداشتند و تبدیل شدند به نخ نازک مویین که کفش‌هاش همچون دو وزنه‌ی اویزان از تناب بود. بعد مدیر تولید که کنارش نشسته بود، با آرنج به پهلویش کوبید و خرمگس پرید و مرد زناکار به واقعیت وجودی‌ش به عنوان

مدیر کارگزینی با کمردرد مزمن بازگشت. اما همان احساس کوتاه مدت جدا بودن از جهان واقعی، یا آن چه تا آن زمان واقعیت جهان نامیده می‌شد، دیگر از ذهن‌اش نرفت.

اول، برای آن‌که کسی او را آدم عجیب نداند، تصمیم گرفت به کسی نگوید. اما آن بعد از ظهر، بر تخت هتل پرینسیپه د ورگارا، که زن زناکار اصرار کرد تا بگوید چرا این‌همه تو خودش است، دمی فکر کرد که زن درک‌اش می‌کند.

بدون آن‌که فکر کند دارد به زن توهین می‌کند، گفت "امروز صبح تو جلسه احساس کردم که از همه‌ی این چیزها جدام."

- جدا از من؟

- از همه چیز، می‌بخشی. همه چی به طرف دیگه قرار داشت. اما فقط چند ثانیه طول کشید. به اون خرمگس نیگا می‌کردم که اومد نشست رو خودکار من و یه دفته از همه چی جدا شدم، دور شدم ... دیگه کمر نداشتم و تو دهنم مزه‌ای احساس کردم که باس همون مزه‌ی دهن خرمگس باشه. اون به نظرم، خب دیگه..."

- پس باس مشکل گردش خون داشته باشی. تو ایزکوئیردو، حسابدار مومن همین احساس رو کرد، بعدش معلوم شد مشکل انعقاد خون تو رگای قلبی داره.

مرد زناکار بهت‌زده به زن نگاه کرد و وقتی متوجه شد پشت این حرف‌های زن چه چیزی پنهان است، به جایی رسید که از منطق عشق هم بگریزد، اما درست در مرز فرار، چیزی جلوش را گرفت.

دست آخر پرسید "مشکل گردش خون؟"

- قدیما این چیزها رو به مسایل دیگه ربط می‌دادن، اما این ربطی به روح و روان نداره. به یه جایی تو مغز، هر یه دهم ثانیه اکسیژن کمتری می‌رسه و تو فکر می‌کنی یه پیغام از اون بالا واسه‌ت رسیده. همش به خون مربوطه.

مرد زناکار سرخورده لباس پوشید و گریبان با اتوموبیل به خانه رفت.

همسرش، آن شب در بستر ازش پرسید "چته؟ یه جوری هستی."

- نمی‌دونم. کمردردم رفع شده، اما این‌جا، تو سینمه یه احساس گرفته‌گی دارم.

- صبح پا می‌شی مری پیش متخصص قلب. پسر خولیا، زن دربون هم این‌جوری شده بود و دو روز بعدش سکنه کرد.

- فکر نمی‌کنی یه چیز روحی یا روانی باشه؟

- از این حرفای احمقانه نزن.

مرد زناکار غلت زد و چشمانش را بست و به خرمگسی فکر کرد که آن روز صبح رو خودکارش نشسته بود. در خیابان، مثل همیشه در این ساعت، صدای ماشین خاکروبه آمد. با خودش گفت، فردا صبح می‌روم دکتر.

زنا

خولیای عزیز،

درست است: من زناکارم، چه می‌شود کرد. مثل دیگران که علیل هستند یا چشمشان ضعیف است. چیزی است که از خواسته‌ی خودم فراتر می‌رود. معذرت می‌خواهم. شاید باور نکنی، اما اگر دارو و درمان وجود داشته باشد، با کمال میل حاضرم استفاده کنم. زنا خیلی ارضا کننده است، اما با گذشت زمان درماندهات می‌کند زیرا وادار می‌شوی زندگی پر از احتیاط و دقتی بگذرانی.

وقتی به رابطه‌مان فکر می‌کنم، آن‌چه بیش از همه شگفت زده‌ام می‌کند این است که تو چرا با من شروع کردی. منظورم زنا است. یادت نرود که پیش از ازدواج‌مان، معشوق تو بودم. آن بعد از ظهرهای بی پایان یادت رفته که وقتی همسرم داشت جسدها را معاینه می‌کرد، ما با هم در بستر اتاقی در هتل می‌گذرانیدیم؟ تو کیف می‌کردی که من با یک پزشک قانونی ازدواج کرده بودم و وقتی برات از جزئیات معاینه می‌گفتم، به هیجان می‌آمدی. من هم لذت می‌بردم، راست می‌گویم. اما می‌خواهم بگویم که تو آن زمان می‌دانستی که من اهل زنا هستم. اما مثل دیگران، به دلیل این که نمی‌توانستم همسرم را تحمل کنم به سراغ تو نیامده بودم. به عکس. همیشه به تو گفتم که خیلی عاشق او و دانش آناتومی‌ش هستم. رابطه‌ی میان ما فرق داشت، چیز دیگری که زنا نام داشت و حق من بود؛ به اندازه‌ی حق یک معلول که به عصا و یا آدم مالیخولیایی که به سرطان خیالی‌ش. نمی‌فهمم چرا وقتی با هم ازدواج کردیم، آن جنجال را به راه انداختی که با زن دیگری رابطه دارم؟

زن دیگر، همسر سابق‌ام بود، پزشک قانونی، که وقتی فهمید ما رابطه داریم، ترکام کرد و بعد هم البته به شکل معشوقه برگشت. معشوقه‌ای بسیار خوب، تردید ندارم. وقتی زناشویی‌مان به هم خورد، دیگر از معاینه‌هاش حرف نزد، نمی‌دانم چرا، اما حالا که تو سر می‌زدی به زندان‌ها که موکل‌ها را ببینی، مفصل و غیرقابل مقاومت از کشف‌های خودش می‌گفت. هنوز می‌دانم که به همین دلیل همه‌ی روز با هیجان غیرقابل تحمل جنسی می‌گذراندم. زیرا او تک تک اجزای تن‌ام را چنان تجزیه و تحلیل می‌کرد که دیوانه می‌شدم. تو هم با داستان‌ها از زندان مرا به هیجان می‌آوردی. منظور بدی ندارم، اما آن زمان شرح امعا و احسا و توده‌ی مغز را هیجان‌انگیزتر از عملیات نقل و انتقال غیرقانونی پول و یا سرقت مسلحانه می‌دانستم. می‌دانی که سکس چه پرانتظار است.

در ضمن می‌خواهم به یادت بیاورم که تو از رابطه‌ی من با همسرم به دلیل بی‌دقتی خودم پی نبردی - من زناکار مخفی کاری هستم، بلکه کارآگاه گذاشتی برام. چرا به چیزی علاقه داشتی که ربطی به تو نداشت و می‌خواستی بدانی. اما، فکر کنم بدانم. بگذار توضیح بدهم. وقتی ما هنوز عاشق و معشوق بودیم و تو آن

چه را می‌خواستی - با ازدواج - به دست آوردی، شروع کردی به کنجکاوای در امتیازهای شرایط پیش از ازدواج. این یکی از ویژگی‌های ما آدم‌ها است. همیشه آن چه را که پشت سر گذاشته‌ایم، می‌خواهیم. اگر در طبیعت باشیم، دل‌مان برای شهر تنگ می‌شود و در شهر دل‌تنگ طبیعت هستیم. خوب، وقتی دست آخر زن و شوهر شدیم، دل‌ات می‌خواست معشوقه‌ام باشی. چون این غیرممکن بود، از من نفرت پیدا کردی، اما نفرت مشاور بدی است و رفتی سراغ کارآگاه و پس از آن هم تصمیم گرفتی ترکام کنی. من به راستی نمی‌دانم این زنا چه چیزی در خود دارد. تنها توانسته‌ام با شور انجام کار دستنی مقایسه‌اش کنم. وقتی از خودم می‌پرسم چرا باید این تب ممنوع را تغذیه کنم، پاسخی ندارم اما می‌دانم که بخشی از شعور و شورم را از درون چیزی بیرون می‌کشم که خود نمی‌شناسم‌اش. اگر بتوانم در چند کلمه توضیح دهم، می‌توانم بگویم که زنا مرا به حقیقت‌های اساسی هستی نزدیک می‌کند. با آغاز هستی و نیز با مرگ. این است. بهتر از این نمی‌توانم بگویم. می‌دانم که برای زنان این‌گونه نیست. برای شما رابطه‌ی زناکارانه هدف نیست، بلکه گامی است به سوی رابطه‌ای معقول. برای همین هم دست آخر با تو ازدواج کردم و برای همین هم حالا با همسر سابق‌ام دارم زندگی می‌کنم. هم‌او که در زمان زناشویی ما معشوقه‌ام شد. من شخصیت بی‌تعادلی دارم. هر بار که از ازدواج به جدایی و از زنا به ازدواج کشانده شدم، گذاشتم کشانده شوم تا بی ادبی نکرده باشم. اما این دو تفاوت دارند. دو کارکرد در خور توجه دارند.

این همه را برات گفتم چون خیال دارم با دوست دختر فعلی، پزشک قانونی ازدواج کنم. یک‌دیگر را خیلی دوست داریم و می‌خواهیم به آن شکل رسمی بدهیم. چشم‌انداز استوار و زناشویی محکم را در پیش دارم تا به من فرصت عالی بدهد به شور زناکارانه‌ام بپردازم. پیش‌نهاد من به تو این است که اگر بخوای، می‌توانی این شور را با من قسمت کنی و ببگیری که منظور تنها رابطه‌ای است بدون چشم انداز. مثل خود زندگی که غیرقابل پیش بینی اما پر از شگفتی‌ها است. اگر موافق باشی، به صندوق پستی پشت این پاکت بنویس، آن وقت راجع بهش حرف خواهیم زد.

دوئده

وقتی شب به خانه آمد، اتوموبیل را جلوی در پارک کرد و در آن نشست تا دختری با شلوار کوتاه و تی شرت و روبانی بر پیشانی دید که دوان از خیابان گذشت. آخرین چیزی که در آینه دید، کفش‌های ورزشی بود که با نوار شب‌نما تزیین شده بود. دمی بعد فکر کرد شاید روح دیده باشد. به خیال آورد که همان جنس و زیست آن دختر را دارد، از کهکشان اوست، آمد و شد به همان جای زندگی دختر دارد و به همان جا می‌رود که دختر. هرگز فکر نکرده بود او را تعقیب کند. این بار بخار دهان دختر توجه‌اش را جلب کرد، و به خصوص آهنگ گام‌هاش که یکنواخت بود، انگار که خسته‌گی ناپذیر بود یا که می‌دانست خسته‌گی را کجا مهار کند. با خود گفت وقتی به این برسی، شاید تا ابد بتوانی بدوی. البته که او همیشه بود، در سرما و گرما و باران. انگار دویدن شکلی از استراحت بود برایش. از هوا می‌آمد و در آن حل می‌شد. نمی‌توانست او را در خانه‌ای عادی تصور کند، که زندگی‌ای داشته باشد مثل او و یا همسایه‌هاش. چیزی فراطبیعی داشت که در گونه‌ای یکنواختی از گامی به گام دیگر برمی‌داشت، بی که به جایی برسد.

وقتی دختر ناپدید می‌شدید، وارد خانه می‌شد و با همسرش در مورد روز کاری حرف می‌زد. گاهی نیز به فرزندان‌اش در کار مدرسه کمک می‌کرد. اما تنها به دویدن فکر می‌کرد. کاری که او دوست داشت، نشستن رو میل بود، بستن چشم‌هاش و تصور دویدن خود در خیابان بر جا پای آن دختر. ده دقیقه‌ی نخست خسته کننده بودند، اما پس از آن، در خیال‌اش، خود را می‌سپرد به خودکاری ماهیچه‌ها و می‌توانست ساعت‌ها در خیابان‌ها، بولوارها و زمین‌های باز بدود. شاید همه‌ی آدم‌ها رویای دویدن داشتند و این‌که به جایی رسیده‌اند که توقف در کار نیست، درست مثل آنانی که وقتی دهان باز می‌کنند، دیگر نمی‌توانند از حرف زدن بایستند.

برخی روزها، پس از شام هم در فکر دویدن بود. آن وقت، زمانی که خانواده‌اش داشت تله‌ویزیون تماشا می‌کرد، می‌رفت به مهتابی، سیگار روشن می‌کرد و در حال پک زدن، به خیال شروع می‌کرد به دویدن. در لحظه‌های اوج خلسه، در برابر چشم جان ساق‌های دختر، جوراب‌های سپید، کفش ورزشی با نوار شب‌نما را نمی‌دید...

روزی به همسرش گفت "می‌خوام بدوم."

- منظورت چیه؟ با لباس ورزشی و نوار عرق‌گیر پیشانی بدوی؟

- با لباس ورزشی و شلوار کوتاه.

وقت شام همسرش به بچه‌ها گفت "باباتون می‌خواد با لباس ورزشی و نوار عرق‌گیر بدوه."

بچه‌ها آن قدر بلند خندیدند بهش تا صدای موسیقی آشنای سریال تله‌ویزیونی حواس‌شان را پرت کرده و از جا بلند شدند.

آن شب سیگار نکشید. روز بعد نیز. روز سوم نشانه‌های ترک به شکل فشار بر قفسه‌ی سینه ظاهر شد. هر دقیقه به زندگی‌اش آگاه بود و این که سیگار نمی‌کشد و می‌تواند تاب بیاورد. تنها باید تمرین می‌کرد تا عادت کند به این درد دل‌پذیر.

چند روز بعد شلوار کوتاهی خرید و زیر نگاه تمسخرآمیز خانواده رفت بدود. پیش‌تر از نیش خیابان نتوانست برود. باقی راه را قدم زد. اما دست برنداشت؛ هر روز اندکی بیش می‌دوید. به سیگار دیگر فکر هم نمی‌کرد، و تنها سالاد می‌خورد تا وزن کم کند.

زمان این‌گونه گذشت، و شبی، در همان ساعتی که دختر می‌دوید، شلوار کوتاه را پوشید و از خانه زد بیرون. با فاصله‌ای اندک از پشت او رفت و خود را با آهنگ گام‌های دختر هدآهنگ کرد. گام‌هایی خوش‌گوار و یکسان. بدون آن که بداند، خسته شد. پاهایش به اختیار نبودند و از دهان‌اش بخار برمی‌خاست. آن‌گاه چشم‌هاش را بست تا بیشتر لذت ببرد و صدای شدید ترمز اتوموبیلی شنید، اما ادامه داد

به دويدن، با آن شلوار کوتاه و روبان عرق‌گیر و می‌دانست از همان جنس دختر شده است و بدون باز کردن چشم احساس کرد از میان دیوار آجری خانه‌ها، اتوبوس‌ها، دیوارک‌ها و نرده‌ها می‌گذرد. وقتی به بازگشت به خانه و زندگی پیشین‌اش فکر کرد، به وحشت افتاد و همان لحظه دانست که می‌تواند تا جاودان بدود.

موخشککن و بند شلوار

مرد زناکار برای همسرش موخشککن و برای معشوقه‌ش بند شلوار خرید، اما به خطایی غیر قابل توضیح هدیه‌ی یکی را زیر درخت کریسمس دیگری و هدیه‌ی آن دیگری را زیر درخت کریسمس این کی گذاشت. همسر که اهل ورزش و دويدن و بازی تنیس بود، فکر کرد این بند برای بستن به پیشانی و گرفتن عرق است و همان شب، پیش از دويدن، آن را به پیشانی بست. معشوقه که عادت داشت ابزار عشق‌بازی خریداری شده از فروشگاه سکس و آهن فروشی دریافت کند، فکر کرد موخشککن باید یکی از ابزار کمکی برای عشقبازی‌هاشان باشد و گذاشت تا مرد لباس از تن بیرون کشد و دوشاخه را زد به پریز برق و روشن کرد و باد را گرفت طرف جاهای حساس تن مرد و مرد چنان به خود پیچید که انگار داشت از بازی جنسی لذت می‌برد. اما ناله‌های او هم‌گام با حرکات لذت در بخش بالای ران نبود. زن، دلخور دکمه را گذاشت روی باد سرد و مرد هر چه به خود پیچید تا نشان دهد که دارد لذت می‌برد، موفق نشد. زن گفت "بس کن این تئاتر عروسکی رو. فکر می‌کنی متوجه نیستم که داری مسخرم می‌کنی؟" - نه، خیلی هم حال می‌ده. جدی می‌گم. می‌خواهی حالا من باد رو بگیرم طرف تو؟ - فکرشم نکن.

بعد از ظهر بدی گذشت و مرد زناکار لباس پوشید و دلخور، در حالی که با دل‌تنگی چراغانی کریسمس و بهترین فروشگاه‌ها را نگاه می‌کرد، از خیابان سرانو گذشت. یادش می‌آمد که در آغاز زناشویی چه گونه از رفتار جنسی همکاران‌اش بهت زده می‌شد. حالا خود به جایی سقوط کرده بود که زمانی محکوم‌اش می‌کرد، اما از همین زندگی دوگانه که اغلب دلیل سردرگمی‌هاش نیز بود؛ داشت لذت می‌برد. مثل روزی که خواسته بود همسرش را صدا کند و نام معشوقه را گفته بود. تو آشپزخانه داشتند شام می‌خوردند تا بعد بروند به بستر، زیرا همسرش می‌خواست روز بعد در مسابقه‌ی ماراثن شرکت کند. مرد گفته بود "نیگا کن رُزا، سبب زمینی کرم داره." - چرا منو رزا صدا کردی؟ - نو گل رُزا منی دیگه.

زن خوب می‌دانست که گل رزا او نیست، گل دیگری هم نبود که او بخواهد بچیند، اما سکوت کرد تا زناشویی را استوار نگه دارد. مرد، گاه نیز معشوقه را به نام همسرش صدا می‌کرد. معشوقه می‌گفت "من زناات نیستم که! همه‌ی عمرم دارم می‌جنگم که زن کسی نباشم، حتا زن تو." وقتی بعدها این رابطه‌ی پنهانی شکل ثابتی گرفت، مرد زناکار پماد بواسیرش را گذاشت تو دست‌شویی معشوقه‌ش و با گذشت زمان، بر گیج‌ش افزود. روزهایی بود که منتظر بود تا همسرش با لباس و کفش ورزشی وارد اتاق شود، اما معشوقه‌ش را می‌دید که بر درگاه ایستاده است، با کلاه بزرگ حصیری و لباس چسبان تن‌نما که دیگر ادای هنرپیشه‌های فیلم بود و دیگر تحریک نمی‌کرد. برای تحریک شدن باید به همسرش فکر می‌کرد که با تن خیس عرق از دويدن یا تنیس به خانه برمی‌گشت. وانمود می‌کرد که با معشوقه عشق می‌ورزد، اما تمام وقت به همسر عشوهرگرش فکر می‌کرد. همه‌ی این گیجی‌ها سبب شد تا بند شلوار و موخشککن را جا به جا کند. حالا چه باید می‌کرد؟

آن شب همسرش با بند فرمز بسته به سر رفت برای دويدن و او تنها در خانه ماند، زیر سلطه‌ی هوس جنسی رامناشدنی. بعد خواست همسر را در آشپزخانه و پشت در اتاق خواب در آغوش بکشد، اما زن تنها به ورزش فکر می‌کرد و توانست خود را از چنگ‌اش رها کند. تو بستر به همسرش گفت "ما دیگه عشق‌بازی نمی‌کنیم." - چرا می‌خواهی عشق‌بازی کنی؟ - نمی‌دونم، واسه این‌که به کاری کرده باشم.

- یه خورده زانو هاتو خم و راست کن. این چیزیه که لازم داری.
مرد زناکار بلند شد و چندین بار زانو‌هاش را خم و راست کرد، اما چیزی در درون‌اش می‌گفت که این همان کاری نیست که می‌خواسته است.
وقتی روز بعد معشوقه‌ش با موخشککن به سرش کوبید تا ببیند به هیجان می‌آید یا نه، خون‌ریزی مغزی کرد.

وقتی به هوش آمد، پرسید "من کجا هستم؟"
معشوقه گفت که در خانه است و وانمود کرد که همسرش است، تا بگذارد در آرامش بمیرد.
گفت "چه زندگی گهی" و دست از ستیز با مرگ برداشت.

صورت

خانواده تصمیم گرفت مراسم یادبود را با "نمایش کالبد در کلیسا" بگیرد. ما هم می‌توانستیم دوست‌مان را با کت و شلوار مشکی ببینیم که در زمان زندگی‌ش ندیده بودیم بپوشد. در این فاصله شنیدیم که پدر روحانی داشت درباره‌ی خوبی‌هاش دروغ می‌بافت. او چهره‌ی جدی و اخمویی داشت، اما آنان‌که کالبد را برای

مراسم آماده کرده بودند، نقش خنده‌ی مضحکی که بر دهان‌اش بود را نتوانسته بودند به کلی پاک کنند. مرا یاد رابرت میچ در نقش‌های آدم شکاک می‌انداخت. اما خوب، برخی لب‌ها می‌توانند نگاه کنند، اما لب‌های این دوست، که داشتیم باش وداع می‌کردیم جوری نشان می‌داد که هیچ چیزی از این محیط و مراسم برایش اهمیتی نداشت.

یکبار به متوجه شدم که ناخواسته در ردیف اول کلیسا و نزدیک خانواده‌ی مرده که از طریق هم او رابطه‌ی نزدیکی باشان پیدا کرده بودم، نشسته‌ام.

به من جایی داده بودند که انگار خودش هم اگر بود، همان جا را می‌داد. به پشت سر نگاه کردم و دریایی از چهره‌ها دیدم که بسته به رابطه‌ی عاطفی و تفاوت سنی نشسته بودند. از این فکر که برای نخستین بار در عمرم در ردیف جلو نشسته‌ام، پشتام به لرزه افتاد و احساس کردم همین می‌تواند سنج‌های برای زندگی باشد. در اولین مراسم تشییع که شرکت می‌کنی، در آخرین ردیف می‌نشینی و حتا می‌زنی بیرون که سیگاری بکشی. انگار مراسم برات خیلی طولانی است و حوصله‌ت را سر می‌برد. اما با گذشت زمان ردیف به ردیف جلوتر می‌آیی و نزدیک تر به کالبد مرده می‌نشینی تا خود جای او بگیری.

راست‌اش دوست من خیلی زود مرد. بسته‌گی به این دارد که زود مردن را چه بدانیم. اما این هم هست که با گذشت هر سالی از عمر، امکانات هم محدودتر می‌شود. آن کالبد به تماشا گذاشته رفیق دوران نوجوانی بود که از نیمکت مدرسه تا صندلی دانشگاه کنار هم نشسته بودیم. شانه به شانه‌ی هم در به خاک‌سپاری‌ها شرکت کرده بودیم. آخرینی که به یادم می‌آید، مراسم استاد دانشگاه بود که بعدها رابطه‌ی دوستانه‌ی باش پیدا کرده بودیم. نشسته بودیم رو نیمکتی در وسط ردیف نیمکت‌های کلیسا. هنوز به یاد دارم که پس از مراسم رفیق جایی و چیزی نوشیدیم و دوستام گفت که مراسم به خاک‌سپاری با زمینه‌ی مذهبی دوباره دارد پا می‌گیرد. راست می‌گفت: پس از دوران بی‌خدایی سرسختانه، بی‌هیچ احساس مذهبی، این معبد شده است جایی برای دیدارهای اجتماعی.

چه کسی می‌توانست آن روز به ما بگوید که این جنبه‌ی مذهبی در مراسم خود او نیز به کار خواهد رفت. چه کسی می‌توانست آن زمان فکر کند که دوست من خود بر تخته پرشی ایستاده که به یک جهش او را درون تابوت جای خواهد داد، و مرا در خط اول جبهه تنها خواهد گذاشت. چه کسی فکر می‌کرد - اغلب وقتی کسی می‌میرد، این را می‌گویند- انگار او نخستین مرده‌ی تاریخ است. اما همه می‌میرند، همه‌مان می‌میریم، گیرم که هر مرده‌ای نخستین باشد.

در حالی که خود به این فکرها سپرده بودم تا بکوشم برای چندمین بار نگاه از حالت چهره‌ی دوستام بردارم، تیک عصبی در گوشه‌ها دهان‌ام احساس کردم. توجه نکردم تا که متوجه شدم این جنب و جوش چهره‌م دارد تبدیل می‌شود به حالت خشک و تمسخرآمیز. احساس کردم که این تیک تا کار خودش را به انجام نرساند، دست بردار نخواهد بود. نگاه کردم به صورت مرده و متوجه شدم که آن حالت تمسخری را که آرایش‌گران کالبد نتوانسته بودند محو کنند، خود به خود محو شده است. خلاصه، این احساس را داشتم که آن لبخند تمسخر برخاسته و به چهره‌ی من نشسته بود.

اول برام جالب بود، اما خیلی زود همه‌ی چهره‌م به جنب و جوش افتاد، انگار که همه‌ی پوست و ماهیچه‌ها داشتند جا به جا می‌شدند تا حالت دیگری به صورت‌ام بدهند. آینه‌ای در برابرم نداشتم، اما چند دقیقه بعد احساس کردم که جا به جایی ماهیچه‌ها چنان صورت گرفته که حالت چهره‌ی دوست مرده را گرفته‌ام. به مرد روحانی و هم‌اوازان نگاه کردم، با بروی چپ رو بالا و سر اندکی کج، نه به تحقیر که از بهت، انگار که آنان این کار را کرده باشند و انگار که من به چیزی داشتم فکر می‌کردم که بس دور بود از من و از سر تصادف این‌جا بودم. گونه‌ای بود که انگار دوستام داشت جهان را تماشا می‌کرد، انگار چیزی در آن نمی‌یافت و این پیام را داشت به تن. من می‌فرستاد. خود را در این روند ناگهانی بازیابی هویت غریب یافتم و نگاه انداختم به جسد مرده تا اطمینان یابم که خود مرده نیستم. در آن لحظه دیدم که به جای چهره‌ی دوستام، چهره‌ی خودم در آن کت و شلوار مشکی ظاهر شد و لباس را شناختم: همان لباس دامادی بیست سال پیش‌ام بود.

چشمانم را بستم تا تمرکز کنم و این و هم را برانم، اما مراسم تمام شده بود. با تعجب دیدم که همسر دوستام دست مرا گرفت و دیدم که چه‌گونه دیگران، سوی همسر که سیاه پوشیده و تور عزا به چهره کشیده بود رفته و تسلیت می‌گفتند. فکر کردم به محض آن که بیرون برویم، عقل واقعیت سر جا خواهد آمد، اما به جای آن همسر دوستام و من نشستیم در اتوموبیل و برگشتیم به خانه‌ی او. حالا این‌جا هستم. می‌بینم که بچه‌هاش مرا بابا صدا می‌زنند و من چیزی نمی‌توانم بگویم. زیرا به نظر آینه، آدم زنده دوست من است و من آن مرده هستم. چه زندگی‌ای.

دوزخ

داشتیم دوست‌مان را به گور می‌سپردیم که صدای زنگ تلفن همراه، کار را متوقف کرد. پس از چندین نگاه سرزنش‌بار به هم متوجه شدیم که صدای زنگ از درون تابوت می‌آید که درش باز بود تا آخرین نگاه وداع‌مان با دوست درگذشته باشد. بیوه‌ی دوست‌مان خم شد - بیش‌تر بی‌اعتنا تا شجاع- رو تابوت و تلفن را از جیب کت مرده درآورد. غمگین گفت "الو". ما نمی‌دانستیم آن سوی خط کیست، اما دیدیم که رنگ از روی زن پرید و جیغ کشید "فرناندو دیروز مرد و شما به روسپی هستین که زندگی ما رو داغون کرد." بعد ارتباط را قطع کرد و دستگاه را گذاشت همان‌جا که بر داشته بود.

وقتی از گورستان بیرون آمدیم، از یکی از خویشان فرناندو شنیدیم که وصیت کرده با تلفن همراه به گور سپارده شود. کار غریبی که با شخصیت او هماهنگ بود، و هم‌زمان نیز به نظرم چندان جالب نبود، زیر تصویری تیره از مردی در برابر من نقش می‌زد که در زندگی یکی از نمونه‌های روشنایی دهنده‌ام بود. به رسم و عادت، همراه دوستان به خانه‌ی بیوه‌ش رفتیم تا اندکی دل‌داری باشیم. قهوه برامان ریخت و ما نرم نرمک نوشیدیم و از این در و آن در حرف زدیم که یکبار صدای زنگ تلفن بلند شد. چند لحظه بعد

همه در سکوت عهدی بستیم: کسی چیزی نشنیده بود، هیچ صدایی از سوی او به گوش دوستان جمع در این‌جا نرسیده بود. پس از آن‌که زنگ تلفن ده دوازده باری صدا کرد، ساکت شد و بیوه کمر راست کرد و گوشی را برداشت و کنار تلفن گذاشت و گفت "حال و حوصله‌ی شنیدن تسلیم ندارم". آن شب، به همان ساعتی که بی‌خوابان هم به خواب می‌روند، بلند شدم و رفتم طرف تلفن و شماره‌ی فرناندو را گرفتم. با اولین زنگی که زد، گوشی برداشته شد، اما پیش از آن‌که صدایی بشنوم، قطع کردم. تنها می‌خواستم بدانم آیا دوزخ هم وجود دارد.

زناکاری که رشته‌ی کار از دست داده بود

زناکار داشت لباس از تن معشوقه‌ش درمی‌آورد که دید لباس زیر یک‌دست و درست مثل مال همسرش پوشیده است. این سبب شد که شور و هوس از دست بدهد و بنشیند لبه‌ی تخت. زن پرسید "چی شده؟"

- نمی‌دونم، به کمی حال به هم می‌خورم. به کم صبر کن. شاید رفع بشه.

- واسه اینه که غذا خوب نمی‌خوری.

آن بعد از ظهر به صحبت درباره‌ی همکاران اداره گذشت. کاری که وقتی از شور و تمنا خبری نبود، می‌کردند. زن دکمه‌های بلوزش را، که ساعتی پیش از فروشگاه زیر همین بنا خریده بود، با عصبانیت بست. مرد بلند شد و رفت طرف پنجره و خیابان باریک را نگاه کرد که پر از اتوموبیل‌هایی بود که با دو چرخ در پیاده‌رو پارک کرده بودند. در مهتابی رو به رو بند رختی پر از پوشک بچه اویزان بود. تعجب کرد که نمی‌داند کجاست. پرسید "ما کجاییم؟"

- نمی‌دونم اسم خیابون ماتیلده دیز یا ماتیلده دی‌ززه، بسته‌گی به این داره که چه جوری تلفظش کنی. به کم اون‌ورتر، سمت چپ، خیابون لوپز د هویوس.

- این آپارتمان مال کیه؟

- مال خواهر پیلار لوپز، حسابدارمون، که مهمون داره و هیچ وقت خونه نیس.

تا آن زمان همیشه موفق شده بود کسی پیدا کند که خانه‌ش را در اختیار بگذارد. نمی‌خواست در آپارتمان اجاره‌ای یا اتاق هتل کاری بکند، زیرا این احساس بهش دست می‌داد که روسپی است. مرد به دلیل همین امتناع زن محله‌هایی را دیده بود که به عمرش نمی‌توانست ببیند. با این حال برایش عجیب بود که در شهری زندگی کند که هرگز همی خیابان‌هاش را نتواند ببیند؛ انگار در تنی زندگی کنی که چند عضوی از آن ناشناخته بمانند.

روزی خروجی ام-۳۰ را گرفت و در خیابانی قدم زد که او را یاد کودکی‌ش در پارک د لاس آرنیداس می‌انداخت. رفت به نانوائی و نان شیرینی گرد خرید، که کمی بعد انداخت‌اش دور. تنها برای دیدن صورت دختر فروشنده، با این آگاهی که نگاه‌شان هرگز با هم تلاقی نخواهد کرد. روز بعد، در تله‌ویزیون دید که درست در خانه‌ی کنار آن نانوائی جنایتی اتفاق افتاده است و زن نانوا آمد بیرون و چهره‌ی مرد غریبی را توصیف کرد که روز گذشته در این خیابان ول می‌گشته. مشخصات بسیار شبیه خودش بود.

خیلی وقت پیش در حمام خانه ایستاده بود و پسرک‌اش را تماشا می‌کرد. پسرک که متوجه‌ی حضور او شد، وحشت‌زده تن‌اش را پوشانده بود. نه بخش‌هایی که پوشیده می‌مانند، بلکه جاهایی را که آسان در دسترس بودند.

در آن لحظه جلوی تله‌ویزیون، کف اتاق دید چیزی می‌درخشد. خم شد که برش دارد. عکس کوچکی بود از مرد حدود سی ساله‌ای با فرق باز کرده. مرد داشت با نگاه خیره‌ی مسخره‌ای به دوربین نگاه می‌کرد، انگار که دوربین بهش بده‌کار باشد. احساس آشنا و در عین حال ناراحتی بهش دست داد و در حالی که عکس را در جیب می‌گذاشت، گفت "دیگه نمی‌خوام برم تو آپارتمان آدمای دیگه. آدم فکر می‌کنه مزاحم شده."

معشوقه بهش گفت "منو نمی‌تونی ببری هتل. من روسپی نیستم." در حالی که داشت دندان‌هاش را به هم می‌سایید و او را یاد کودکی‌ش انداخت که همیشه با این حرکت مجذوب مادرش می‌شد. جهان گاهی بسیار کوچک بود و گاه به شکل گیج‌کننده‌ای بزرگ.

آن شب عکس را از جیب در آورد و گذاشت تو گنجهی پاتختی. مثل آدمی که بخش‌های گوناگون و اقعیت را مثل بُر زدن ورق بازی به هم بریزد. بعد رفت تو بستر و از گوشه‌ی چشم به همسرش نگاه کرد که داشت لباس از تن در می‌آورد. همسر همان لباس زیری به تن داشت که آن بعد از ظهر به تن معشوقه دیده بود. نتوانست جلوی خود را بگیرد و زد زیر گریه.

وقتی زن با نگاه پرسان در برابرش ایستاد، گفت "حالم خوب نیس."

- واسه اینه که خوب غذا نمی‌خوری.

نور در چشم

نماینده ساعت ده صبح به مادرید رسید و رفت به هتل سه ستاره. روزنامه را باز کرد و به صفحه‌ی آگهی دوست‌یابی نگاه کرد و به زنی که این آگهی را داده بود، زنگ زد: "زن جا افتاده، با فرهنگ و قابل اعتماد، برای آقایان مسافری که به جست و جوی همراه هستند." در حالی‌که داشتند روی شرط و شروط و قیمت حرف می‌زدند، صدای گذاشته شدن فنجان قهوه و زمزمه‌ی تله‌ویزیون یا رادیو شنید که کم شد. از راه

خیلی دور صدای ماشین زباله به گوش می‌رسید. به نظرش رسید که زن تازه بیدار شده باشد. از ماریسول - زن خود را چنین نامید- خواست که زود به هتل بیاید.
زن پیش از گذاشتن گوشی پرسید "از چه لباس زیری خوشات می‌یاد؟"
- به کم استفاده شده، که نو به نظر نرسه."

ماریسول هنوز در راه بود که مرد چند تلفن کاری کرد و چهار قرار دیدار گذاشت و چمدان سفرش را باز کرد. وقتی داشت پیراهن‌ها را آویزان می‌کرد تا چروک نشوند، خالی بودن گنجه را در خود احساس کرد. چار دیواری‌های پوشیده از کاغذدیواری زشت که در هر سفری باش سر و کار داشت، مثل چاله‌ای بود که خواهی نخواهی باید می‌پرید توش و انگار برای همیشه چسبیده بود به زیر پلک‌هاش. احساس غیرقابل کنترلی برای گریستن بر او غلبه کرد، مثل دوران نوجوانی که با دیدن فیلم درباره‌ی کودکان یتیم این احساس را می‌کرد. آن قدر دل‌اش برای خودش می‌سوخت که چاره‌ای جز تسلیم نداشت. یک فروشنده نمی‌توانست تسلیم این احساسات شود. فروش او به دلیل همین ضعف کم شده بود. وضعی که مجالش می‌کرد. فاجعه همین بود که به جای استفاده از خدمات روسپی جوان، زنگ زده بود به زنی جاافتاده که هم‌نام مادر خودش بود، یا که آن نام را انتخاب کرده بود.

همکاران‌اش حاضر بودن آمد بکشند تا کاری سادو ماز و خپستی یا غریب انجام دهند و این در شهرستان مشکل پیدا می‌شد، اما او تنها شیطنت‌اش عشق بود و بس. او دوست داشت با زنانی عشق‌بازی کند که مثل همسرش رفتار می‌کردند و تن‌شان از ساعت‌ها نشستن در برابر تله‌ویزیون اندکی خمیده و وارفته شده بود. وقتی ماریسول رسید، به نظرش جاافتاده‌تر از آنی آمد که در آگهی خوانده بود، اما او زنی بود شبیه زنان خانه دار گوستالو و مرد از این خوش‌اش آمد. زن همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد که رفتاری دوستانه داشته باشد اما به نظر چیزی نمی‌آمد جز همانی که شاید بود: همسر.

وقتی داشت اشاره می‌کرد که بیاید تو، گفت "این جوری دوس دارم. مثل همسر آدم می‌مونی."

زن تعجب کرد و گفت "وقتی پول رو ببینم، می‌تونی بگی چه جوری دوس داری."

مرد چند اسکناس داد به زن و گفت که دوست دارد کنارش بنشیند و تله‌ویزیون نگاه کند. اضافه کرد که "فکر کن بعد از ظهر یکشنبه‌س و تو و من تنها، بدون بچه‌ها، نشستیم و داریم تله‌ویزیون تماشا می‌کنیم."
زن کمی عصبی شد و پرسید "آدم مبتذلی که نیستی؟"
او توضیح داد که همیشه در سفر است، از این‌جا به آن‌جا و حالا دوست دارد احساس کند که در خانه نشسته است، کنار همسرش.

- اون قضیه‌ی تله‌ویزیون رو برو از زن خودت بخواه. از ما بخواه که عادی می‌خوای یا یونانی، فرانسوی و از این حرفا. با آدمای دیوونه‌ای مت تو از تله‌ویزیون شروع می‌شه و می‌رسه به کتک‌کاری که تو خونه انجام می‌دین. شوهر خودم هم حق دس بلن کردن رو من نداره. خواستم اینو بدونی.
مرد نتوانست جلوی زن را بگیرد که از اتاق بیرون رفت و پول را پس نداد. وقتی به خود آمد، زنگ زد به همسرش.

زن پرسید "مادرید چطوره؟"

- من همیشه آشغال.

- مرد حسایی بزنی بیرون. من اگه تو مادرید بوم، یه دقه تو هتل نمی‌نشستم. عجب آدم بی حالی هستی تو. وقتی داشتند حرف می‌زدند، صدای جارو برقی را شنید و گوشی را که گذاشت و تنها در اتاق ماند و نقاشی اسب را بر دیوار دید، نمی‌دانست با هیجانی که به‌ش دست داده چه بکند و زد زیر گریه. فکر کرد دارد از عشق می‌گرید، اما به چه کسی می‌توان از عشق حرف زد، بی‌آن‌که طرف به ابتذال فکر کند.

سفر افریقا

خولیا می‌خواست در حافظه‌اش گوشه‌ای بگذارد برای آن اولین دوران کریسمس پس از ازدواج. دلیل آن بیش از دل‌تنگی برای گذشته رنگی از امید به آینده‌ی خوش داشت. در سی‌ام دسامبر از مایش نشان داده بود که آستن است. خبر را در صبح زود اول ژانویه به انریکه داده بود تا زمانی هر چند کوتاه به تنهایی از این خبر لذت ببرد. در ضمن این خبر دست اول سال نو هم بود.

پس از ششمین روز همه چیز در خانه به حال عادی برگشت و خولیا از عادت همیشه‌گی گذشت روزها لذت می‌برد. روزهایی که با سفر انریکه به افریقا می‌گذشت. انریکه فروشنده‌ی ابزار برقی بود و بیش‌ترین سفرهاش به آن قاره. در آخرین سفر قرارداد مهمی با وزارت صنایع یکی از کشورها بسته بود که خولیا نتوانسته بود نام‌اش را به خاطر بسپارد. قاره‌ای بود که نام کشورها و رژیم‌ها مدام عوض می‌شد. یادش می‌آمد که معلم جغرافیا در کلاس گفته بود که عدم ثبات سیاسی در آن قاره کار طراحی نقشه‌ی سیاسی را مشکل می‌کرد، چون هنوز کار تمام نشده باید تغییر می‌کرد. این بهانه شده بود برای او که به موضوع چندان توجه نکند و اکنون هم دیگر چیزی نمی‌دانست و افسوس می‌خورد. زیرا زمانی دراز شوهرش را شهر به شهر و کشور به کشور، در بعد از ظهرهای سکوت و در افکارش دنبال کرده بود برای برنامه ریزی آینده. به هر حال، این امضای پای قرارداد به معنای این بود که انریکه در طول سال بیش‌تر به افریقا سفر خواهد کرد. گرچه از نظر مالی خوب بود، اما بر پیش‌رفت ترس‌های شبانه‌ش، از زمان تغییرات هیجان‌انگیز بدن در آستنی افزوده بود.

حالا عصر جمعه بود و انریکه از دوشنبه رفته بود سفر. اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، امشب باید برمی‌گشت و او پس از یک هفته می‌توانست آرام بخوابد. رفت به دست‌شویی و به صورت‌اش در آینه نگاه کرد و دید که دو لکه‌ی کبود زیر چشم‌هاش نشسته‌اند. دو لکه‌ی کبود زیر پلک‌های پایین، درست مثل مادرش که با تاجر در سفر ازدواج کرده و همه‌ی عمر گله کرده بود. صورت‌اش اندکی لاغر شده بود و بر پوست گردن‌اش لکه‌های قرمز نشسته بود. از این دگرگونی چندان دل‌خور نبود، زیرا جایی خوانده بود که

در ماه‌های نخست آبستنی عادی است، اما با این لکه‌های کیبود زیر چشم شباهت دل‌خورکننده‌ای پیدا کرده بود به شخصی که هرگز دل‌اش نخواست بود اندکی شباهت داشته باشد. آن هم به زمانی که آینده به این خوبی داشت قابل لمس می‌شد.

انریکه ساعت یازده و نیم رسید و فوری خانه را با بوی تن، حرف‌ها و خنده‌هاش پر کرد. هرگز خسته از سفر بر نمی‌گشت. ورود او همان تأثیر را بر خولیا داشت که داروهای آرام‌بخشی که در دوران تنهایی و پیش از آبستنی مصرف می‌کرد. با حضور انریکه، ارواح خود را به مرز دور ترس عقب می‌کشیدند و مثل سواری که در افق گم شود، در فضای درون جان حل می‌شدند.

انریکه، طبق معمول، پس از بوسیدن خولیا و دوش گرفتن رفت به اتاق خواب تا پس از باز کردن چمدان بیاید بیرون. این بار چند ساز عجیب موسیقی، دو ماسک و تکه‌ای پارچه‌ی رنگ شده برای دوختن پیراهن برای او آورده بود.

دیوار اتاق‌ها پر بود از هنر آفریقا و وسایل دیگری که از نظر انریکه تزیین خوبی بود. دو تندیس عاج، دندان شیر و چند نقاشی با رنگ‌های بسیار زنده انباشته از منظره‌های غیرقابل درک مربوط به فرهنگ آن قاره‌ی دور. خولیا احساس نفرتی از همه‌ی این اشیا داشت، اما همیشه جلوی خود را می‌گرفت تا انریکه را نرنجاند، زیرا می‌دانست که این همه در حرفه‌ی او و در گرایش به جمع‌آوری اشیا اهمیت داشت. انریکه شیفته‌ی جمع‌آوری سکه، دستمال سفره، بلیط و زیرلیوانی آبجو از هتل‌هایی بود که در سفرهای کاری اقامت می‌کرد.

با لبخند محو و لحن اندکی پوزش‌خواهانه گفت "چند وقت دیگه تو خونه هیچ جایی نیس." انریکه در حالی که سفره را رو می‌ز پهن می‌کرد و بشقاب‌ها را برای شام می‌چید، گفت "اون وقت یه خونگی بزرگتر می‌خریم."

با لحن عادی که نشان می‌داد می‌خواهد ناآرامی‌ش از سفرهای او را بپوشاند، پرسید "دوباره کی می‌ری سفر؟"

- نمی‌دونم. شاید سه شنبه. دوشنبه می‌رم شرکت ببینم کارا چه جور می‌ره. بسته‌گی به اونا داره که تصمیم بگیرن."

- خیلی کم تو خونه هستی...

- کارمه دیگه، می‌دونی که چند سال دیگه اون قدر پول در آوردم که یه زندگی آروم داشته باشم. اما حالا نمی‌شه. تو هر زندگی یه دوره‌ی بدو بدو هس که مربوط می‌شه به زندگی آدم. بعدش آرامش می‌یاد. به هر حال نگران نباش. وقت به دنیا اومدن بچه این‌جام، تا دو سه هفته بعدش هم برنامه سفر نمی‌دارم. باس یکی رو پیدا کنیم که کمک تو باشه.

خولیا بی‌تأمل سر تکان داد. تا آن زمان، به رغم درخواست‌های انریکه، نخواست بود کس دیگری را برای کمک بیاورد. می‌ترسید دلیل‌هاش برای ناآرامی کم‌رنگی که داشت، با آمدن یک غریبه به خانه بیش‌تر بشود. اما فکر کرد پس از زایمان دلیل قانع‌کننده‌ای برای رد این درخواست ندارد. شاید غمگین بود از این‌که مادرش مرده است و نیست. مادر دو سال پیش مرده بود و خولیا هنوز نتوانسته بود غیبت او را بپذیرد. زیرا اختلاف‌هاشان هم سبب می‌شد تا کمتر به او فکر کرد و احساس پشیمانی داشته باشد. اما حالا فکر می‌کرد حضور مادر می‌توانست نقش مهمی داشته باشد برای کسی که نخستین بار دارد آن نقش را پیدا می‌کند.

در این فاصله، روزها داشتند سوی ماه فوریه می‌رفتند. به نظر ماه ناآرامی بود، زیرا آفتاب زیاد می‌تابید و انریکه هم کمتر بیرون می‌رفت و روزها دیرتر تاریک می‌شد که این تأثیر مثبتی داشت بر روحیه‌ش.

ماه مارس با خشونت از راه رسید. باد و باران زیادی به در و پنجره‌ی خانه‌ی خولیا می‌کوبید و او را به اندوهی می‌برد که سرگردان میان آشپزخانه، دست‌شویی و اتاق پذیرایی بگردد. فکر می‌کرد با نوشتن دفتر یادداشت روزانه دوران بارداری آن را از خود براند و بعدها هم آن را بدهد به فرزندش که بزرگسال می‌شود. اما پس از پرکردن دو صفحه دیگر نوشته بود، چون فکر می‌کرد این دفتر می‌تواند شاهده‌ی باشد بر ناگواری‌ها که در پیش خواهد بود و شاید هم به زایمان نینجامد.

آرام آرام مایعات تن در شکم جمع می‌شدند و شکلی می‌گرفتند که خاص تن است. هم‌زمان روحیه‌ش پس می‌رفت. ناآرامی شکل اشباع شده گرفت. خولیا می‌توانست در هر جای خانه جایی بیخشد به آن، که در ماه آوریل، با بهت ببیند همه‌ی تکه‌ها، بی‌هیچ دلیلی، جمع شده و به هم چسبیده و شکل غریبی ساخته‌اند.

اولین نقطه که به نظر رسید ترس‌هاش ورم کرده‌اند، در حالی که تنها پژواکی از ترس احساس می‌کرد؛ در خانه بود که چندان محکم نبود. با رسیدن بهار، خولیا از عدسی در کشیک می‌داد و همه‌ی رفت و آمد پله‌ها و بالابر را زیر نظر گرفت. گاهی می‌دید آدم آواره‌ای با چشم‌های سرخ گاو به طرف در می‌آید و نفس در سینه حبس می‌کرد و انتظار می‌کشید تا زنگ در به صدا درآید. در طول چند لحظه‌ی طولانی تمام نشدنی، نگاه می‌کرد به صورت نتراشیده و چشم‌هاش را چنان می‌چسباند به عدسی که مرد آواره ترجیح می‌داد برود سراغ در خانه‌ی دیگر. گاهی فروشنده‌گان دوره گرد بودند یا دختر و پسرهای پرسش‌نامه به دست و اگر زنگ می‌زدند، خولیا سرشان داد می‌کشید که بهتر است بروند و گورشان را گم کنند.

مساله، دست کم برای کوتاه مدت با کار گذاشتن در محکم که خانه را تبدیل به گاو صندوق کرد، حل شد. اما کمی پس از آن، خولیا به پنجره‌ها شک کرد، گرچه در طبقه‌ی پنجم زندگی می‌کرد و امکان نداشت کسی بتواند از دیوار بالا بکشد و وارد خانه شود. این شک چنان زیاد شد و ظرف دو هفته شدت گرفت که انریکه مجبور شد بدهد جلوی تمام پنجره‌ها میله بگذارند و نرده‌ی بلندی جلوی مهتابی رو به اتاق نشیمن بکشند.

این‌گونه، ترس خولیا اندکی کاسته شد، اما رفع نشد. شب‌ها بهتر نمی‌خوابید، اما هشیاری‌ش در پاییدن کم شد. بعد فکر کرد اگر آتش سوزی شود، با این میله‌کشی‌ها راه نجات نخواهد داشت. فکر کرد اگر زایمان کند بر این ترس و نگرانی افزوده خواهد شد و این‌که باید به نجات فکر کند. در این مورد به انریکه چیزی نگفت، زیرا نشانه‌هایی دیده بود که مرد از دست زن وسواسی و شکاک به تنگ آمده است.

روزی در ماه ژوئن، انریکه از کشوری در آفریقای مرکزی تلفن کرد و از او خواست که کاغذهایی را که فکر می‌کرد رو میز اتاق کار کنار اتاق خواب است بردارد. در کشوی وسطی بودند و خولیا زود پیدایشان کرد. پس از آن‌که نوشته‌ها را به درخواست شوهرش خواند و گوشی را گذاشت، دوباره به اتاق کار

برگشت و بی هدف شروع کرد به زیر و رو کردن کاغذها، تا که به جای کم و بیش محرمانه‌تری رسید و بسته‌ای عکس پیدا کرد. بی‌توجه آن‌ها را نگاه کرد که عکس ابزار برقی و سالن کارخانه‌ها بود و برایش هیچ معنایی نداشت. اما عکس‌های دیگری هم میان‌شان بود. انریکه، برهنه میان دو زن سیاه‌پوست در وان حمام هتل. یکی از زن‌ها تنها شورت قرمز به تن داشت و آن دیگری پیراهنی که تنها برای تحریک دوخته شده بود. این جمع سه نفره با ابزار موجود دیگر در عکس منظره‌ی وقیحی به چشم می‌آوردند که از نظر خولیا تنها می‌توانست مازوخیستی باشد.

در تلاش برای فراموش کردن وجود این عکس‌ها، به همان ترتیب گذاشت سر جاشان، اما تصویرها از پی او به دست‌شویی و آشپزخانه و از آنجا به اتاق خواب هم آمدند.

به دست‌شویی برگشت و مثل وسواسی‌ها شروع کرد به برس کردن موهاش. کمی بعد احساس کرد که نفس‌اش گرفته و دقایقی به هیجانی افتاده که تأثیرش را حالا در بالای ران احساس می‌کرد. کودک در رحم جا به جا شد و خولیا کمی بی‌حال شد اما توانست خودش را به اتاق خواب برساند و رو تخت بیندازد. چند لحظه شدید عرق کرد و بعد کمی حال‌اش بهتر شد. دمی بعد عصب‌های مرکز تصمیم‌گیری‌اش انگار از کار افتاد و شکم‌اش چند بار جمع شد که خود نشانه‌ی زایمان زودرس بود. ماه هفتم بارداری‌ش بود و یادش افتاد که خود هفت ماهه به دنیا آمده است، مثل مادرش که در سن بلوغ از شش‌ماهگی بود. دوباره رفت به دست‌شویی و دارویی علیه ترس، که پیش از بارداری زیاد مصرف کرده بود، برداشت. دو کیپسول را با کمی آب خورد و نشست لیه‌ی وان، در انتظار کارکرد داروی شیمیایی.

خیلی زود موجی از آرامش در تن‌اش جاری شد و توانست شکل کاسه‌ی دست‌شویی را، سفت و صاف مثل شکم‌خودش، تنها به رنگ سپید و با تعادلی مثل عصب‌های خودش، تشخیص دهد. دمی بعد آرامش در اوج ممکن بود. جهان به نظر کامل بود و کف خانه پوشیده بود از کف پوش چوبی براق، دیوارهای اتاق نشیمن رنگ آمیزی آرام‌بخشی داشت و جای اتاق‌ها را هوشی ناشناس چنان تعیین کرده بود که حالا و به این طریق با خولیا در ارتباط قرار گیرد. جنبش شکم دیگر باز نگشت. پس زایمان زودرس نخواهد بود. وقتی در خانه قدم می‌زد، به کوچک‌ترین جزئیات توجه داشت: گرد و غبار اندکی که رو دستگاه پخش صوت نشسته بود، صدای چوب یوفه که ظرف‌ها در آن چیده بود، مگسی که می‌خواست از درون شیشه داخل شود... فضای این‌جا انگار آکنده بود از ارتباط و جنبشی دایمی. با این حال همه چیز بر اساس برنامه‌ی پیش‌میرفت که در آن، جا و دلیلی برای ترس نبود. بعد متوجه شد که همه‌ی اشیای زینتی افریقایی درون خانه جنبش خبیث ناشناخته‌ای دارند، و فکر کرد که همه‌ی این نیروها به دلیل این کشف کنار او خواهند ماند. نقاب‌ها، موها، تندیس‌های مرمرین و نقاشی‌ها با خولیا معاهده‌ای می‌بستند تا در چنین لحظه‌هایی ارتباط داشته باشند.

دوباره رفت به اتاق کار شوهرش و باز عکس‌ها را بدون نفرت پیشین نگاه کرد. فکر کرد نفرت او به این دلیل بوده که دیده شوهرش تغییر کرده است، زیرا تا آن زمان مرد آرام، عاشق، پرکار و حساسی بود.

عکس، مرد هرزه‌ای را با چشمانی زشت و لبخندی چندان‌آور نشان می‌داد. آیا ممکن بود که هر دو شخصیت در زیر یک پوست وجود داشته باشند؟

فکر کرد برود، از او جدا شود و به تنهایی فرزند را بزرگ کند، اما این فکرها در سنجش حساب‌گرانه‌ی این که به کجا می‌تواند برود، متوقف شد. پدر و مادرش در گذشته بودند، تنها برادرش در شهر دیگری زندگی می‌کرد و دیرزمانی بود که نامه هم به یکدیگر نمی‌نوشتند. از سوی دیگر امکان مالی هم نداشت که بتواند زندگی بگذراند و تخصصی هم نه که بتواند کاری پیدا کند.

غرق در فکر به حمام رفت و وان را پر کرد و نمک وان و صابون در آن ریخت که زود پر از کف شد. وقتی خواست با به درون آن بگذارد، تلفن زنگ زد، اما شماره را اشتباه گرفته بودند. سراع فرس‌ندا را گرفتند. خولیا گفت که چنین آدمی تا دوماه پیش این‌جا زندگی می‌کرده اما حالا رفته به نیویورک. وقتی به حمام برمی‌گشت، کار خودش را عجیب دانست، اما احساس رضایتی دل‌پذیر وجودش را گرفت. چون به عکس همیشه بافتن دروغ بی‌زحمت روی داده بود.

آن شب ساعت هشت به خواب عمیقی رفت. با گونه‌ای افسرده‌گی بیدار شد. احساس وارفته‌گی در ماهیچه‌های انگار تأثیر مثبتی بر او داشت. در حالی که اولین فنجان قهوه‌ش را می‌نوشتید، احساس کرد که ترس دیگر وجود ندارد. فکر کرد که احساس خوبی هم ندارد، اما همین حال مناسب‌ترین است برای فکر کردن به زندگی. درک او از واقعیت اما به همان قوت روز گذشته بود. در حال حاضر پس لازم نبود قرص و دارو مصرف کند.

یکی از دوستان قدیمی که زمانی رازهاشان را با هم قسمت می‌کردند، پیش از نیم‌روز زنگ زد. خولیا به‌ش گفت که شوهرش به او خیانت می‌کند، اما از جزئیات چیزی نگفت و حرف به کشف عکس‌ها نرسید.

دوست‌اش گفت "همه‌ی مردها این کارو می‌کنن. بهتره عادت کنی به‌ش. اولین باری که اینو فهمیدم، به‌تام زد، اما حالا ممنون هم هستم، چون منو به حال خودم می‌ذاره."

خولیا سعی کرد توضیح دهد که کشف جنبه‌ی ناشناس شوهرش او را نآرام کرده است. "اگه برگرده، اونو مٹ په غریبه می‌بینم. انگار یکی دیگه جای انریکه رو گرفته باشه و این برام ترس‌ناکه."

دوست او عجله داشت و یا نفهمید منظور خولیا چیست. به هرحال این گفت و گو سودی به حال خولیا نداشت.

پس از نهار جلوی تله‌ویزیون خواب‌اش برد. خواب جای‌خانه‌ای را دید که خود هم مشتری و هم خدمت‌کارش بود. به نظرش خواب عجیبی بود، اما نگران کننده و هشداردهنده نبود. راست‌اش از دیروز دیگر هیچ چیز برایش هشداردهنده نبود. تصمیم گرفت شوهرش که برگردد، وانمود کند که انگار هیچ نمی‌داند، انگار آن سوی زندگی او را که چنین غریب‌اش کرده، نمی‌شناسد. اما همین فکر به جایی رساندش که فکر کند خود نیز می‌تواند تغییر کند. در حالی که از سر اشتباهی غریب لقمه‌ی دیگری خورد، فکر کرد چنین طرحی به زندگی‌ش حقانیت بیشتری خواهد داد. انریکه و او به این شکل می‌توانستند غریبه باشند در برابر یکدیگر - هر کسی پوشیده در نقابی بر تن و چهره. سال‌های آینده در سکوت برای تسخیر فضایی مشترک خواهند جنگید. ترس از زندگی مشترک با غریبه، کسی که واکنش‌هاش همیشه غیرقابل پیش‌بینی است، رخت می‌بندد، زیرا خود نیز غریبه‌ای است که روی واکنش‌هاش نمی‌توان حساب کرد.

یکباره فکری به سرش زد که آغاز مسخ بود. رفت به دست‌شویی و کیسولی برداشت و خورد. بعد در اتاق خواب دنبال دوربینی گشت که انریکه بهش هدیه داده بود و پس از آن‌که در برابر آینه برهنه شد، چند عکس با حالت هرزه از خودش گرفت که شکم برآمدهش را ترس‌ناک و همزمان زشت جلوه می‌داد. پس از آن‌که به یاری داروی آرام‌بخش توانست به عکس‌ها نگاه کند، از عصبیت خندید و به اتاق کار شوهر رفت و عکس‌ها را گذاشت کنار عکس‌های شوهرش با آن دو زن.

سال‌ها گذشتند، بی آن‌که انریکه چیزی به روی خود بیاورد. مثل بیگانه‌ها زندگی می‌کردند که تنها فضای خانه با آن اشیای افریقایی پیوندشان می‌داد. در کریسمس و سال نو همیشه با پدر و مادر انریکه غذا می‌خوردند و تابستان‌ها خانه‌ای در ساحل اجاره می‌کردند. اما کودک: او سالم و بی مشکل به دنیا آمد، اما سیاه پوست بود. همین.

دختری چون تو

انای عزیز،

دو ماه پیش صاحب دختری شدم که اسم تو را گذاشتم روش. نمی‌دانم آیا تو زمانی به فرزند عادت خواهی کرد، اما من هنوز به این دختر عادت نکرده‌ام. جوری نگاه‌اش می‌کنم که انگار اگر چشم‌اش بردارم، ناپدید خواهد شد. وقتی خانه نیستم مدام بهش فکر می‌کنم و چندین بار زنگ می‌زنم و حال‌اش را می‌پرسم و یا راست‌اش برای این‌که مطمئن شوم هنوز هست. چون همان‌طور که گفتم هنوز نتوانسته‌ام او را به عادت‌های روزمره‌ی زندگی‌م راه دهم. خیلی عجیب است این تردید که هرگز به پدر بودن عادت نخواهم کرد. چیزی که هم‌زمان مرا خوش‌بخت کرده، اما توان‌ام را هم گرفته. فکر می‌کنم همیشه در برابر احساسات بزرگ مقاومت کرده‌ام، به عنوان آدمی ذاتی تنبل که همه‌ی زندگی‌ش جنگیده برای دست یافتن به صندلی عادت. برای یکسانی و نه شگفتی. برای همین در فکر کردن به سال‌های آینده، سرگیجه می‌گیرم. هر صبح که بیدار می‌شوم در اتاق کناری، شگفتی دختری هست که مثل تو آنا نام دارد.

دیشب بیدار شدم و رفتم نگاه‌اش کنم. رفتم و نشستم لبه‌ی تخت و حافظه‌ام به کار افتاد و به تو فکر کردم. یک باره انگار الهام شد بهم که چرا او را آنا نامیده‌ام. تا آن زمان به همین اکتفا می‌کردم که او همان همسر است، اما این درست نیست. او به خاطر تو آنا نام دارد، گرچه تا دیروز این را نمی‌دانستم. همه چیز عجیب است. یادم هست که وقتی همسرم در زمان آبستنی این نام را پیش‌نهاد کرد، اعتراض نکردم، گرچه مخالف این هستم که فرزندان نام پدر و مادرشان را داشته باشند. این کار باعث می‌شود که نتوانند آسان هویت خودشان را از ما جدا کنند. با این حال، همان‌طور که گفتم، نه تنها مخالفت نکردم، که با خوش‌حالی پذیرفتم. حالا می‌دانم چرا: چون این نام همسرم نیست که بهش داده، بلکه نام تو است. این‌گونه، از پس سال‌ها، آن رشته‌ی گسسته زندگی‌مان که جایی در هوا معلق بود، گره خورده است به این دختر که بی تردید نام تو را به ارث برده است. از تو و معنایی که برام داشتی و از عشق دوران نوجوانی‌مان که از یاد برده بودم و اکنون که سنی از گذشته، دوباره به نیروی احساسات فروخته سربر آورده. احساساتی که خیلی معناها برامان داشت.

می‌گویند بچه‌ها سکوت را بهتر از حرف‌هایی که زده می‌شود، می‌شنوند و این درست است. این اواخر زیاد به دوران کودکی‌م فکر کرده‌ام و یادم آمده که چه‌گونه در پشت کلمه‌های پدر و مادرم آن چیزی را که سعی در پوشاندن‌اش داشتند، می‌خواندم. آن چه بیان نمی‌شود، نیروی فوق‌العاده‌ای می‌گیرد، زیرا محدودیت‌های ظاهری جلودارش نمی‌تواند بود و نیرویی نهفته از درون سایه‌های هویت بهش نفوذ می‌کند که تقدیرمان را نیز نقش می‌زند. دارم از خودم می‌پرسم نام تو در سال‌های آینده چه تأثیر بر دخترکم خواهد گذاشت، زیرا بهانه هرچه بزرگتر باشد، جنابیتی را که سعی در نهفتن‌اش داریم عظیم‌تر خواهد بود. بهانه در این مورد عالی است: دخترم آنا نام دارد زیرا نام مادرش است، اما تو و من می‌دانیم که در زیر این سند بی چون و چرای معصومیت من واقعیتی نهفته است که به راستی نمی‌دانم وحشت‌ناک یا زیبا است.

از این نکته نتیجه‌گیری نکن که همسرم را دوست ندارم: او را دوست دارم، خیلی، اما قابل مقایسه نیست با احساس عشقی که نسبت به تو، در شانزده یا هفده سالگی‌مان داشتیم. در هر عشقی، به نظر من دنبال دیدار با همان تجربه‌ای هستی که در زمان بلوغ داشته‌ای. تو عادت زندگی‌م را به هم ریختی، هم چون این دختر که اکنون نمی‌توانم نگاه از او بردارم. انگار چاهی است که در اعماق‌اش پاسخی دارد که زمان قادر به بیان‌اش نبوده است. به دخترم نگاه می‌کنم، با همان جذبه‌ای که به تو نگاه می‌کردم و به او فکر می‌کنم، با همان نومی‌دی که نسبت به تو داشتم. این که این عشق خوب است یا نه، نمی‌دانم. شاید نمی‌دانم، اما چه‌گونه می‌توانم رها شوم از آن؟

شاید دیوانه‌گی باشد، آنا، اما از دیروز تا به حال در دخترم هیچ نشانه‌ای از همسرم نمی‌جویم و یا از خودم. می‌گردم دنبال شباهت‌اش با تو. شوربختانه، یا خوش‌بختانه، نمی‌دانم و چیزی نمی‌پایم. به نظرم همان حالت تعجب در ابروهایش را دارد و همان حالت پرسش را زمانی که لب‌ها بالایی را می‌جنباند و لثه‌هایش را نشان می‌دهد. وقتی فکر می‌کنم که اگر به سن رابطه‌ی عاشقانه‌ی تو و من برسد؛ رابطه‌ام با او چه‌گونه خواهد بود، نفس‌ام می‌گیرد و شاد نمی‌شوم.

بگذار جور دیگری بگویم: فکر می‌کنم به جای دختر صاحب دوست دختر شده‌ام. و گرچه این پندار گیج‌کننده‌ای است، فکر می‌کنم که همه‌ی پدرها به این دچار می‌شوند. که به جای دختر صاحب دوست دختر می‌شوند. اما بیش‌ترشان این را درک نمی‌کنند و نمی‌خواهند لذتی را که در این احساس گناه نهفته است، با خودشان حمل کنند. تو چی؟ فرزند داری؟ به من شبیه است؟ اگر توانستی، برام بنویس و مرا در این شرایط گجی کمک کن.

سال نوی خیلی دردناک

وینسنته هولگادو می‌خواست تلفن بزند، اما وقتی گوشی برداشت، وارد صحبتی شد که روی خط در جریان بود.

زن گفت "هوا وحشتناک سرده"

- واسه چی از اداره زنگ نمی‌زنی؟

- همش به دستگاه تلفن هست که اونم رو می‌زنی مونه. نمی‌خوام حرفامو بشنوه.

- برای من که فرقی نمی‌کنه.

- حالا ببینم.

حرف‌های زن حبابی شد از سکوت که تو هوا چرخ زد و زد و بی‌صدا چون حباب صابون نشست به گوش وینسنته هولگادو و ترکیب صداها خیابان جای سکوت را گرفت، که به نظر از گوشی تلفن می‌آمد و با صدای نفس می‌امیخت که مشکل داشت در دادن پاسخ با حفظ لحن عادی و سعی در سلطه بر شرایط. دست آخر گفت "بمتره دیگه این کارو نکنیم"، اما لحنش عکس آن چیزی بود که می‌خواست - که به اصرار زن روی داده بود- و دیگر مسئولیتی نداشت در برابر دردی که دیدارشان می‌توانست همراه داشته باشد.

زن گله کرد "پس چرا بهم زنگ زدی؟ به دوری عادت کرده بودم که مٹ داشتن فیلم نگاتیو به جای عکس می‌مونه. حالا که خودمو عادت دادم دوباره زنگ می‌زنی. همیشه کارت همینه."

- من بهت زنگ نزدم. یه پیام گذاشتم واسهت به جای فرستادن کارت سال نو. واسهت آرزوی سال خوبی می‌کنم.

- سال خوب اینه که هم‌دیگه‌رو ببینیم. این‌جا وحشتناک سرده و یه یارو هم داره عصبانی نیگام می‌کنه که چرا گوشی رو نمی‌ذارم.

- باشه، اگه بخوای، گوشی رو می‌ذاریم...

- نه، تازه یه سیگار روشن کردم که طرف بفهمه طول می‌کشه.

وینسنته هولگادو نتیجه‌گیری کرد که زن از باجه‌ی تلفن زنگ می‌زند. ساعت ده صبح بود و رادیو گفته بود که درجه‌ی هوا زیر صفر است. سعی کرد چهره‌ی او را در نظر بی‌آورد که در پالتو جمع شده بود. با کراوات به گردن و دستکشی آلوده به لکه‌های نیکوتین در دست.

با لحن مسخره‌آمیزی گفت "من شایسته‌ی تو نیستم."

- تو هرگز ندونستی چه چیزی شایسته‌ی منه. وقتی نیستی، انگار دستامو قطع کردن، اما وقتی به زندگی بدون دست عادت می‌کنم، دوباره می‌یان سر جاشون.

- پس بمتره هم‌دیگه‌رو ببینیم، چون دوباره دستات می‌یان سر جاشون و من دوباره احساس نیاز می‌کنم که ببینمت و بعد حال‌ام بد می‌شه.

- چرا؟

- واسه این‌که احساس بدی دارم از این‌که مجبورتم کم‌کم یه رابطه‌ی بی‌آینده رو سر پا نیگم داری. اگه فقط یه ساعت تو شب بود، فرقی نداشت واسه‌م. اما هر دو تامون خوب می‌دونیم که ادامه‌ی این‌کار واسه‌ت چه قدر دردناکه.

وینسنته هولگادو متوجه شد که پیش کشیدن این حرف خوب است تا با زن به بستر برود بدون احساس وظیفه برای این‌که هفته‌ی دیگر هم تکرارش کند. استراتژی شفاهی او این بود که بر اساس پیش‌شرط‌های خودش قرار بگذارد و معنایش این بود که حاضر به پذیرش هیچ مسئولیتی نبود. از دفتر کار - به نظر از دفتر کارش داشت حرف می‌زد- چنان داشت با تمنای زن بازی می‌کرد که عروسک‌باز با عروسک‌اش. اگه بگم درد رو دوس دارم چی؟ آخه تو خودت پیام تلفنی گذاشتی و سال نوی خیلی دردناکی واسه‌م آرزو کردی.

- خیلی دقیق. اون یارو هنوز اون‌جاس؟

- آره، مٹ کرکس دور باجه می‌گرده. فکر کنم اگه بیرون پیام منو درسته قورت می‌ده.

- چه قدر دیگه وقت داری؟

- همه‌ی وقت دنیا رو. کارت تلفن دارم.

وینسنته هولگادو موضوع را چنان به مرد بیرون باجه کشاند که انگار با او بیش‌تر احساس هم‌دردی داشت تا با زن. پرسید "پالتو تن‌شه؟"

- کی؟

- اون یارو که بیرون منتظره.

- گوش کن، تو باجه مٹ بیرون سرده و تازه یه سوراخ هواکش داره که سوز می‌زنه تو و پوست رو می‌ترکونه. اون وقت تو نگران او کرکسی. از این یه حرفات سر در نمی‌یارم.

- تو که می‌دونی من همیشه خودمو جای آدمی می‌ذارم که بیرون و ایستاده.

- من که همیشه بیرون از زندگی تو هستم.

- واسه همین دوستت دارم. چون توش نیستی.

- چه جوری با زنات کنار می‌پای؟ اون که حتا تو آشپز خونه نشسته.

- دوست ندارم راجع به زنام حرف بزنی.

- چه جوری تحمل‌اش می‌کنی.

- اون به مقررات اخلاقی خودم ربط داره.

- واسه من مقرراتی نداره؟

- نه، تو تو اون بخش از زندگی و ایستادی که مقررات نداره.

- هوا سرده. کی هم‌دیگه رو می‌ببینیم؟

- بدون مقررات؟
زن تایید کرد "آره، بدون مقررات."
- فردا، جای همیشه‌گی، ساعت چهار.
بعد با آرامش پرسید "بیرون باجه چی می‌بینی؟"
زن منظره‌ی خیابان را که از درون محفظه می‌دید، شرح داد و وینسنته هولگادو متوجه شد که زن از باجه‌ی تلفن رو به روی حانه‌ش دارد زنگ می‌زند. گوشی را گذاشت، از پله‌ها پایین رفت، از خیابان گذشت و دختری دید که با بینی سرخ شده از باجه بیرون آمد. رفت طرفاش و به جای پرسیدن ساعت یا تقاضای سیگار گفت "نرو سر قرار. یارو خیلی عوضیه."

مردی که شب‌ها بیرون می‌رفت

وقتی آن روز ساعت چهار صبح مست به خانه آمد، در سطل زباله‌ی جلوی خانه مدل برهنه‌ی مردانه‌ی ویتزین مغازه را دید. فکر احمقانه‌ای به سرش زد و مدل را برداشت و برد و پنهان کرد در انباری خانه. شب بعد، سر ساعت همیشه‌گی که خواست برای نوش‌خواری از خانه بیرون بزند، همسرش خصمانه نگاه‌اش کرد. وانمود کرد که می‌خواهد در خانه بماند. تا ساعت یازده و نیم تله‌ویزیون تماشا کردند و بعد به بستر رفتند. وقتی صدای نفس زن به آهنگ همیشه‌گی رسید، آرام سر جاش نشست و پس از آن که مطمئن شد خوابیده است، از زیر ملافه بیرون خزید. مدل را آورد و گذاشت کنار همسرش. زن بدون آن‌که بیدار شود، غلتی زد و دست‌اش را حلقه کرد دور کمر مدل.
بی‌صدا لباس پوشید، از خانه بیرون زد و متوجه شد که شب همان گرمای دل‌پسندش را دارد، شاید به این دلیل که یاد شب‌های نخستین نوجوانی‌ش می‌افتاد. نفس عمیقی کشید و راه افتاد طرف یکی از پاتوق‌های دل‌خواه‌اش. احساس خوبی داشت. انگار بار احساس گناه از شانه‌هاش برداشته شده بود. زمان نوشیدن لیوان دوم یاد مدل ویتزین افتاد و حسادت به جان‌اش نیش زد. فکر کرد خودش را دست انداخته، اما هم زمان با خودش گفت که بد هم نیست آدم هم‌زادی داشته باشد که بتواند گاهی جای او را در شب‌بیداری‌ها بگیرد.

به هر حال، آن شب ساعت یک و نیم، کمی زودتر از معمول به خانه برگشت. با احتیاط به اتاق خواب رفت و دید همه چیز سر جاش است. همسرش با دست به دور کمر مدل خوابیده بود. آرام دست او را از کمر مدل برداشت و مدل را هم از زیر ملافه بیرون کشید. در راه انباری به دست‌شویی رفت و در حال شستن صورت، مدل را نشانده رو کاسه‌ی توالت. چهره‌ی جانشین از نظر او حالت رضایت داشت که پیش‌تر متوجه نشده بود. اما این حس را گذاشت پای تاثیر مشروب. پس از آن‌که مدل را در انباری گذاشت، برگشت به بستر و همسرش، از سر غریزه نزدیک شد و چسبید به‌ش.
همسرش صبحانه‌ی مفصلی آماده کرد، انگار بخواهد از او به خاطر این‌که شب گذشته بیرون نرفته، سپاس‌گزاری کند. علاقه‌ی او به نوش‌خواری شبانه تنها نکته‌ی مورد اختلاف بود که به رابطه‌شان آسیب می‌رساند. پس از آمدن مدل، رابطه بهتر شد، اما او دیگر مثل گذشته لذت نمی‌برد. عیوس و عصبی شده بود و کسانی که همراه او می‌نوشیدند، ازش فاصله گرفتند و او اکنون تنها در جایی می‌نشست و می‌نوشید و زیر لب ترانه‌هایی درباره‌ی عشق ناموفق و حسادت زمزمه می‌کرد. در ساعت خاصی - یا چندمین لیوان - ترسی به جان‌اش می‌افتاد و او ناگهانی از جاش بلند می‌شد و می‌دوید سوی خانه. به دو می‌رسید، در را آرام باز می‌کرد، کفش‌هاش را در می‌آورد و نوک پنجه می‌رفت طرف اتاق خواب و همه‌ی حواس‌اش را جمع می‌کرد تا چیز مشکوکی ببیند. بعد می‌رفت تو، مدل را از زیر دست‌های همسرش بیرون می‌کشید و به دست‌شویی می‌برد. دیگر مطمئن شده بود که با گذشت زمان چهره‌ی مدل به شکل نامحسوسی در حال تغییر است. آن لب‌خند خشک نخستین بر چهره‌ی مصنوعی تبدیل شده بود به لب‌خندی واقعی. جسمیت آن تن خشک هم دیگرگون شده بود، انگار در این خانه همه‌ی نیازهاش، هر چه که باشد، برطرف می‌شود. هر بار که مدل را نگاه می‌کرد، البته مست بود، تا قانع کند خودش را که این خیال باطل از تاثیر الکل است و بس. اما با همه‌ی گرایش به دیدن مدل در روز روشن، نتوانسته بود هنوز آن شجاعت لازم را در خود پیدا کند.

روزها می‌گذشتند و روحیه‌ی همسرش بهتر می‌شد، در حالی‌که خود کشان کشان سوی اندوهی بی‌مرز می‌رفت. کنار آن دچار دردهای و ناراحتی‌های جسمی نیز شد که تا آن زمان برایش ناشناخته بود. تاثیر نوش‌خواری‌های شبانه‌ش در روز، بیش از همیشه آزارش می‌داد. فکر می‌کرد دارد پیر می‌شود و باید مراقب جسم باشد. اما همین فکر او را اندوهگین‌تر می‌کرد، زیرا این احساس را به‌ش می‌داد که جوانی و عشق هم‌زمان او را ترک می‌کنند.

بعد، شبی، مثل همیشه مست به خانه آمد، پس از پنهان کردن مدل رفت به بستر. متوجه شد که ملافه به گرمی همیشه نیست و با دست دنبال همسرش گشت تا خودش را به او چسباند. چیز سختی لمس کرد. دست بالاتر برد تا پستان‌ها را لمس کند و دو کره‌ی سفت به دست‌اش آمد. مثل مدل ویتزین. به وحشت افتاد و سعی کرد بر خود مسلط شود و چشمان‌اش را باز نکرد. له شده در زیر بار الکل به خواب رفت و روز بعد که بیدار شد، همه چیز عادی بود.

اما این احساس که مدل ویتزین جای همسرش را گرفته، هر شب قوی‌تر از پیش شد. دست آخر در صبح روزی، وقت بیدار شدن متوجه شد که همسرش حرکت نمی‌کند. اول فکر کرد مرده است، زیرا تن خشک و سردی داشت. اما وقتی خوب نگاه کرد دید که گوشت تبدیل شده است به گونه‌ای جسم سخت. انباشته از نفرت، بلند شد. لباس پوشید و رفت به انباری تا مدل را بردارد. آن را گذاشت کنار تن همسرش. هر دو مدل غلت زدند سوی یک‌دیگر. انگار یک‌دیگر را می‌جستند. ملافه کشید روشن و از خانه زد بیرون و گم شد میان شدآمد. از این مرد دیگر خبری نرسید.

دیگران

از زمان آن تصادف شدام دیگری. خانواده‌ام، دوستان‌ام، همکاران‌ام، خلاصه همه می‌دانند که اتوموبیل من چهار بار معلق زد و من چهار ماه تمام در بیمارستان خوابیدم - چهار بار و هر بار یک ماه، اما هیچ کس تغییر در شخصیت مرا احساس نکرد.

هنوز می‌دانم که وقتی به خانه می‌رسیدم - تنها کمی از مشکلات جسمی‌م رفع شده بود- این احساس را داشتم که بیرون این جهان. خانه‌گی ایستاده‌ام. خاطره از فضاهای خانه‌مان داشتم، از لطافت حضور فرزندان‌ام و از بی‌تفاوتی عاشقانه نسبت به همسر، پیش از تصادف. اما این همه دیگرگون شده بود. گرمای خانه شده بود گرمایی که در هر جایی می‌توان یافت؛ فرزندان شده بودند موجوداتی بیرون از حضور من، بی آن که آزار بدهند؛ آنان را، کوتاه سخن، با کنجکاوی آدمی نگاه می‌کردم که فرزند دیگران را نگاه می‌کند و در خیال شخصیتی از شان می‌ساختم برای احساس غرور. همسر را نیز با حالتی از نفرت بی‌جای فردی غریبه می‌دیدم.

وقتی بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند و او صبحانه برام می‌آورد تو بستر و درجه می‌گذاشت تا ببیند تب دارم یا نه، احساس می‌کردم بیگانه‌ای هستم که دارم حق کس دیگری را به ناحق می‌گیرم و خود را سپرده‌ام به مراقبت‌های زنی بیگانه. داشتم گونه‌ای آزادی تجربه می‌کردم تا - بدون احساس گناه- لذت ببرم از انجام گونه‌ای زنا.

عجب زندگی‌ای! هنوز به یاد دارم که چه‌گونه با سینی قهوه خم می‌شد و در لباس خواب جلوباز تن‌اش را با گونه‌ای بی‌تفاوتی نشان‌ام می‌داد که دیوانه می‌کرد. یا وقتی ملاقه را عوض می‌کرد، بافه‌های گیجوش می‌خورد به تن‌ام و هیجان زده می‌شدم. هرگز از یاد نمی‌برم که چه بی‌تفاوت و عادی جلوی چشمان‌ام لباس عوض می‌کرد، در حالی‌که داشت از هوای آن صبح سرد در ماه مارس حرف می‌زد و یا از صورت‌حساب تازه‌ی برق.

برابر این‌گونه منظره‌های خانه‌گی و انباشته از مبارزه‌ی اخلاقی در سکوت، گاه احساس می‌کردم باید اعتراف کنم که دیگری هستم؛ با این هدف که او را برای احساسات و نگاه‌های خودم حفظ کنم. اما بعد فکر می‌کردم نباید از این بختی که زندگی در اختیارم گذاشته، بگذرم. چه کس دیگری این حق را داشت - ساده بگویم- زندگی روزمره را با کس دیگری قسمت کند که هنوز نگاه زیبایی داشت و از معصومیت‌اش کاسته نشده بود.

وقتی ساعت دوازده می‌رفت خرید، بلند می‌شدم و مثل جسد سُر می‌خوردم و به کنار و گوشه‌های خانه‌ی خودم سر می‌کشیدم تا رازهای هستی خودم را کشف کنم. در اتاق خواب ما گنجی دیواری پر از کشو بود که همسر لباس‌های زیر، کمربندها و حوله‌هاش، گل‌سینه‌های مورد علاقه و خلاصه وسایل شخصی‌ش را می‌گذاشت. وسایلی که از آن استفاده کرده بود و برخی‌ش دیگر قابل استفاده نبودند، اما هر کدامشان جنبه‌ای از تاریک‌ترین نقاط تن او را در خود داشت. تار و پود حوله را می‌بوسیدم که او تن خشک کرده بود و با سر انگشت نوازش می‌کردم پستان‌بندش را. گاهی یکی از آن‌ها را با خود می‌بردم به بستر و آن‌قدر بازی می‌کردم که به اوج لذت می‌رسیدم و همین سبب می‌شد تا دیرتر از آن‌چه پزشک‌ها انتظار داشتند، خوب بشوم.

اما به رغم لذتی که این ابزار چشم‌نواز در زمان نقاقت به من می‌بخشیدند، احساس می‌کردم که تنها جا به جا می‌شود. جا به جایی این ابزار به تنی که به آن‌ها تعلق داشت و من می‌خواستم که از آن خود بدانم. اما در شرایط دیگری البته. زیرا دردناک است که ببینی تمنا در نگاه کسی که می‌خواهی وابسته‌اش باشی، پژواک ندارد. و هرچه دیگر بودن‌ام افزایش یافت و سلامت‌م را باز یافتم، نیاز به در آغوش کشیدن او نیز رشد کرد. نه دیگر به عنوان همسر - چون نبود دیگر- بلکه به عنوان دیگری. کسی که مثل خودم به درون این فضای خانه‌گی نفوذ کرده بود.

روزی، وقتی پزشکان پس از معاینه‌ی مفصل مرا سالم اعلام کردند، همسر از من خواست که به کلیسا برویم و از خدا برای بازیافتن سلامت‌م سپاس‌گزاری کنیم. ساعت هشت صبح بود و کسی در کلیسا نبود. پژواک گام‌هامان و تکان موهای سیاه او را در تاریک روشن کلیسا خوب به یاد دارم. رفتیم سوی محرابی که تندیس قدیس محبوب‌مان در آن بود و به اندازه‌ی استخوان‌های شکسته‌م در تصادف، شمع روشن کردیم. بعد در نور شعله‌ی لوزان شمع یک‌دیگر را نگاه کردیم. او مثل همه‌ی زنان گوشه‌های خیابان رویاهامان رو به من لبخند زد. فکر کردم دیوانه شده‌ام؛ پیراهن نازک یقه‌بازی به تن داشت که چاک سینه‌ش را خوب می‌شد دید. دست دراز کردم و از کنار گردن سراندم به پایین. بند سپیدی به دستم آمد که از سر شانه پایین رفته بود و چنان به پوست چسبیده بود که انگار تیغه‌ی کفش پاتیناژ، سطح یخ را برش داده باشد. با آرامش چالش‌گری که چون تمنای خودم تازه بود، گذاشت کارم را بکنم. بوی شمع سوزان گیج‌ترم کرد. او را کشیدم سوی خودم و بدون آن چشم ازش بردارم زمزمه کردم "دیگه طاقت ندارم"

چشمکی زد و گفت "من هم. بیا بریم پشت محراب." فضای کوچکی بود با سنگ گور پدر روحانی یا اسقفی آرمیده در زیرش. کنار هم بر سنگ نشستیم و سایه‌هامان را دیدیم که در نور شمع‌ها بر دیوار افتاده بود و نیم‌رخ ساخته بود از دو عاشق که در یک‌دیگر ذوب می‌شوند. بعد یک‌باره خواستم صادق باشم و گفتم "تو باس بدونی که من یکی دیگم" مهربان گفت "من هم. من همه‌ی زندگی‌م یکی دیگه بودم، اما خیلی وقته که دیگه دنبال به مرد دیگه نیستم. نیگا، همه‌ی مدت کنارم نشسته بود."

از آن روز ما دو خوش‌بخت‌ایم. اما نمی‌دانیم چه‌گونه به فرزندان‌مان بگویم که پدر و مادرشان نیستیم. می‌خواهیم تنها زندگی کنیم و قصد داریم فرزند دار هم بشویم، نه به این زودی البته. دل‌مان می‌خواهد فرزندان خودمان را داشته باشیم.

سخنرانی در س.

یادم می‌آید که آن روز صبح، به دلیل شتاب یا هیجان برای سفر، دندان‌هام را نشستم و همه‌ی روز نوک زبان را در دهان و رو دندان‌ها می‌چرخاندم. آن زمان تازه از مرز چهل سالگی گذشته بودم و داشتم به مشروب عادت می‌کردم، اما به هیچ‌کدام این‌ها هنوز فکر نکرده بودم، زیرا چنان غرق کارم بودم که تنها نشانه‌های مربوط به پژو‌هش‌هام در آزمایشگاه را دریافت می‌کردم و بس.

به دانشگاه شهر س. دعوت شده بودم برای سخنرانی درباره‌ی تاثیر تنباکو و تغذیه بر ناراحتی قلب. سخنرانی‌م باید در سالن اجتماعات دانشکده پزشکی انجام می‌شد و شنونده‌گان استادان و پزشکانی بودند که نوشته‌هام را در طول سال‌های بسیار، در گاه‌نامه‌ی معتبر دانش جهانی با دقت دنبال کرده بودند. تصمیم گرفتم با اتوموبیل خودم سفر کنم، تا در راه نکات مهم گفته‌هام را به صدای بلند تکرار و تمرین کنم. همیشه راندن اتوموبیل را دوست داشتم، به شرطی که تنها سفر کنم. اتوموبیل فضای بسته و گرمی است که همه چیز مورد نیازت دم دست است. در راه به جای دورتر می‌توانم خوب فکر کنم و اغلب هم ایده‌های تازه‌ای می‌آیند و همسفرم می‌شوند با ایده‌های دیگری که از دل چشم‌انداز بیرون وارد می‌شوند. یا می‌توانم ایده‌هایی را که دارم خوب سبک‌سنگین کنم.

این جوری از سفر پنج ساعته‌ام به س. با تکرار نکاتی که ستون حرف‌هام بودند، استفاده کردم. چنان شاد بودم که با خودم گفتم کاغذها و نوشته‌هام به درد نمی‌خورند یا دست بالا تنها برای این خوب‌اند که گاهی نگاهی بیندازم و چیزی را از یاد ببرم. تنها چیزی که از آرام می‌داد احساس بدی بود از نشستن دندان‌هام و فکر می‌کردم لثه‌ها و دندان‌ها یکی و یکپارچه شده‌اند. احساس چنان بود که از سر عصبیت شروع کردم به چرخاندن زبان در دهان.

ساعت دو بعد از ظهر رسیدم. چهارشنبه بود. خوب به یاد دارم. زیرا از آن زمان دچار وسواس خرافات‌گونه‌ای شده‌ام که چهارشنبه‌ها دندان‌هام را نشویم. سخنرانی ساعت ده صبح روز بعد بود. در باجی پذیرش هتل یادداشتی از دبیرخانه‌ی دانشگاه برام گذاشته بودند که به محض رسیدن تماس بگیرم. اما تصمیم گرفتم دیرتر این کار را بکنم، تا اول از این ساعات تنهایی در شهر غریب استفاده ببرم. شهری که زود باید به دام رشتنه‌ای از تصادف‌ها گرفتار می‌آمدم و چنان ضربه‌ی کاری‌ای می‌خوردم که همه‌ی هستی‌م را زیر و رو می‌کرد. در رستوران هتل با خیال راحت غذا خوردم و از کندی حرکتی که انگار خاصیت درونی شهر س. بود و من هنوز نمی‌شناختم، لذت بردم. اما وقتی پس از غذا رفتم چنان غریبه‌ای، گشتی در خیابان‌ها بزنم و ترسی هم نداشته باشم از شناخته شدن، شهر رازهاش را برام برملا کرد. خدمت‌کاری که برام غذا آورد، توجه زیادی به من می‌کرد، اما با پرسش‌های احمقانه یا کنجکاو بی‌هوده آرام نداد. شرابی محلی توصیه کرد که چسبید و تنها به پرکردن لیوان‌ام وقتی خالی می‌شد اکتفا کرد. سر میز نزدیک من زوجی نشسته بود - به نظرم جهان‌گرد آمریکایی- با پسر نوبالغی که با پرخوری‌ش پدر و مادر را شاد می‌کرد. سه انسان خوش‌بخت که چهره‌شان از هر نظر لذت زندگی را پژواک می‌داد. گیج از الکل، یکبار، مثل مسافری رسیده از راه و ایستاده بر درگاه، زندگی خودم را دیدم و آنچه دیدم این بود که در زندگی خوش‌بخت بوده‌ام، گرچه پویایی نداشت. نبود روی‌دادهای شوکه‌آور، بی‌تردید مرا به ماندن در گوشه‌ی آزمایشگاه قانع کرده بود. همسرم و من نتوانسته بودیم بچهار شویم و این کمبود، که هرگز از ش حرفی نمی‌زدیم، تبدیل شده بود به جسمیتی که گاهی میان نوازش‌هامان قرار می‌گرفت و یا زمانی که از چیزی حرف می‌زدیم، ایجاد رابطه را اگر نه ناممکن؛ مشکل می‌کرد. اما - حالا می‌بینم - ما از خیلی جنبه‌ها خوش‌بخت بودیم، با همان اطمینان خاطری که من به نوش‌خواری کشیده شدم و یا که در نوجوانی‌م جهان بس بهتر بود. فکر می‌کنم نکته‌های مهم زندگی‌م را همیشه خوب می‌بینم. خلاصه به سرم زد که تلفن بزنم به همسرم و او را سهیم کنم در کشف این بختی که نمی‌شناخته‌ایم. در این فاصله، خدمت‌کار دسر و بعد قهوه آورد با لیکور بی‌رنگ که باز محلی بود و چنان ضربه‌ای به مغزم کوبید که انگار چندجرعه‌ای براندی ارزان قیمت به مغز نوجوان تازه بالغ.

وقتی بلند شدم، مست بودم و تصمیم گرفتم پیش از رفتن به شهر چرتی بزنم. دو ساعت خوابیدم، که انگار پنج قرن بود. در خواب هم رویایی دیدم بس زیبا مثل صفحه‌ی چرخانی تقسیم شده به سطح‌های رنگی گوناگون که هر کدام مرحله‌ای از زندگی خودم را نشان می‌داد. گیج بیدار شدم و احساس کردم پیامی گرفته‌ام که قادر به خواندنش نیستم. احساس سستی شدیدی بر من غلبه کرد. نشستم لبه‌ی تخت و چند دقیقه‌ای بی‌حرکت ماندم، از ترس این‌که می‌باید بلند شوم و استخوان‌هام بشکند و اسکلت‌ام مجاله شود. مثل شیشه‌ی پنجره که لگد بکوبی به‌ش.

فکر کردم نمی‌توانم بدون همراه برای گردش به شهر بروم. به کسی نیاز داشتم که اسم‌ام را بداند و بتواند به همه بگوید پژو‌هش‌گر معتبری هستم که از سر اتفاق برای سخنرانی در دانشگاه شهر س. آمده‌ام. یادم آمد که ازدواج کرده‌ام، فرزند ندارم، آمریکایی نیستم - مثل آن سه نفر که در غذاخوری دیده بودم. مروری کردم به زندگی‌نامه‌ام و توانستم هویتی بدهم به خودم. اما این هویت آسیب پذیر بود و هر لحظه می‌توانست فرو بریزد. مثل شراب از خمره‌ی شکسته. بعد به دانشگاه زنگ زدم، خودم را معرفی کردم و خوش‌بختانه کسی به من قول داد که ظرف نیم‌ساعت کسی بیاید و مرا به گردش در شهر ببرد. پس از آن هم به شام دعوت شدم.

دوش گرفتم، ریش اصلاح کردم و لباس مناسب سخنران کنگره پوشیدم، اما دندان نشستم. گرچه طعم بدی در دهان داشتم. فکر کردم نشستن دندان، تنها چیز ثابت در این روز پر از سر درگمی باشد. کمی بعد خبر دادند که کسی پایین منتظر من است.

خانمی بود، گرچه مسن، اما زمان با احتیاط بر پوست چهره‌اش مهر کوبیده بود و او را مثل خانم جوان خسته‌ای نشان می‌داد. موی تیره و مو‌اش هماهنگ‌بود با چهره‌اش. مثل تندبسی از دوران پاروک. وقتی باش دست می‌دادم و خودش را معرفی کرد، فکر کردم چیزی دارد اتفاق می‌افتد. خودش را معاون کرسی دانشگاهی بیماری‌های قلبی معرفی کرد و از این‌که رییس‌اش به دلایل حرفه‌ای نتوانسته بیاید، عذر

خواست. بعدسوی میدان مایور در شهر س. راه افتادیم. هر دو مان با احساس راحتی از گپ و گفتی معمولی. انگار داشتیم نقش تمرین شده اما ناتمامی را که هنوز به آن خو نگرفته بودیم، بازی می‌کردیم. میدان چهارگوش بود و زیر گذرگاه کافه‌های بسیاری که جوانان میز هاش را اشغال کرده بودند و صدای بلند خنده و نگاه‌های پر هیجان‌شان نوید بهاری در راه می‌داد. رفتیم و نشستیم سر میزی که دید خوبی به میدان داشت و چون او کنیاک سفارش داد، جرات کردم و بی ترس از ایراد گرفتن، نوشیدنی الکلی سفارش دادم.

به شوخی گفت "برای قلب‌تون خوبه." زمانی در سکوت نشستیم، انگار بخواهیم بگذاریم تا الکل در آن بعد از ظهر تاثیر خوباش را جاری کند در بدن. بعد لیوان دیگری سفارش دادیم و فضا و زمان در بسته‌گی میدان آرام آرام رها شد در زمان و فضایی از روی داده‌های معمول. فکر کردم ما برگه از تاریخ هستیم که از سر حادثه‌های طبیعی جدا شده از دفتر و تقدیرش این است که تا جاودان جا به جا شود در اکنون. لابد متوجهی این جذبهم شد که گفت "آن مهتابی را در بالاترین طبقه می‌بینید؟ با در های باز؟"

گفتم "بله، فشنگه." با احتیاط گفت "اون خونه‌ی منه." با سفارش لیوان سوم که هم‌زمان شد با رسیدن غروب، پرنده‌ها آمدند و سر و صدایشان، غوغای جوانان را پوشاند. اما به چشم من پرنده نبودند، اشیای دست سازی بودند که نابینا در هوا چرخ می‌زدند و دست ناپیدای سازنده هدایت‌شان می‌کرد. در آن لحظه احساس تمنایی رسید که انگار با دستی بیرون از جان‌مان هدایت می‌شد. نگاه او مثل گذشته‌ی مسافری مات بود، و کلمات شکسته بسته از دهان ادا می‌شد. بی‌شرمانه، مثل مردی که به تن روسپی نگاه می‌کند تا بسنجد چهقدر برای خدمتاش بپردازد، نگاه‌اش کردم و با صدای خشن و خش‌داری پرسیدم "تنها زندگی می‌کنی؟"

جواب داد "بدتر از تنهایی. می‌آیی؟" پس از آن‌که صورت حساب را پرداختم، با هم رفتیم به خانه‌اش. از مهتابی خانه به صندلی‌های کافه نگاه کردم که دقایقی پیش بر آن نشسته بودیم، اما تن‌هامان دیگر آن‌جا نبود. چیزی که - نمی‌دانم چرا - خیال‌ام را راحت کرد.

خانه قدیمی بود و گونه‌های آسیب دیده که نمی‌توانستم بدانم چه آسیبی. به این دلیل نبود که بر دیوارها نقاشی نبود، اما می‌توانستم لکه‌های جای خالی‌شان را ببینم. کتابی هم در قفسه‌ها نبود. میز و صندلی کافی هم وجود نداشت. نه، آسیب از جنس دیگری بود و نبود چیزهایی که گفتم، تنها نشانه‌ای بود از نبود چیزی بس مهیتر که نمی‌شد تشخیص داد چیست. آن دم معنای جواب‌اش به پرسش‌ام را که "تنها زندگی می‌کنی؟" بهتر فهمیدم.

از آشپزخانه با بطری کنیاک در دست و دو لیوان مختلف برگشت و رو میز گذاشت. کمرش را گرفتم و با خشونت سوی خودم کشاندم، که واکنش او ناله‌ای بود بس بلندتر از سر و صدای پرندگان در میدان. وقتی شروع کردم به گسترش جست و جو و رسیدن به جاهای رازآمیز تن‌اش، خودش را جدا کرد و گفت "می‌رم لباسمو در بیارم."

رفت به راهرو و من در مهتابی ماندم و به پرنده‌گان نگاه کردم. پروازشان آرام‌تر شده بود و من نوک زبان به گوشه و کنارهای دهان‌ام چرخاندم. پس از گذشت زمانی در خور توجه، صدایش کردم، اما پاسخی نداد. رفتم داخل راهرو که دیوار هاش رطوبت نورفتگی‌های تن انسانی داشتند. رسیدم به اتاق خواب و او را مرده بر بستر یافتم. وقت برای برهنه شدن نداشت.

در زندگی جسد بسیار دیده‌ام، اما جسدی به زیبایی این زن ندیده‌ام. هنوز هم خانم جوان خسته داشت و اکنون مرگ چیزی بر آن افزوده بود که دل‌خوام‌ترش می‌کرد. اما از ترس در افتادن به شرایط نامطلوب، از خیر تحسین بیشتر گذشتم. با شتاب زدم بیرون و رفتم به هتل و زنگ زدم به دانشگاه. پس از معرفی خودم گفتم که فردا سخنرانی نخواهم کرد زیرا به دلیل مشکل خانوادگی باید به شهر خودم برگردم. کسی که گوشی را برداشته بود، نمی‌دانست کدام سخن‌رانی و وصل کرد به بخش دیگر که باز مرا وصل کردند به دبیرخانه‌ی بخش بیماری‌های قلبی و آن‌جا نیز چیزی از برنامه‌ی سخن‌رانی نمی‌دانستند. با دل‌خوری گوشی را گذاشتم، وسایل‌ام را جمع کردم و در دل شب شهر س. فرار کردم به شهر خودم. روز بعد متوجه شدم که کیف پول‌ام را در خانه‌ی آن خانم جا گذاشته‌ام. پیش از آن‌که او را در آغوش بکشم، گذاشته بودم رو میز، زیرا کت نازکی به تن داشتم و کیف برآمدگی ناجوری داشت.

چند روزی در عصبیت غیر قابل تحملی گذراندم، زیرا می‌دانستم که نزدیک جسد او را می‌بینم و نیز خواهند دید و این یعنی رسوایی و بعد از دست دادن کار و تاثیرات بس نامطلوب آن بر زندگی خانواده‌گی‌م. به خودکشی فکر کردم، اما شجاعت دست زدن به عمل نداشتم. روزها می‌گذشت و پلیس به آزمایش‌گاه یا خانه‌ام نیامد. به نظرم، پس از ده روز باید اندازه‌ی فساد جسد در حدی می‌بود که غیر ممکن باشد کسی متوجه نشود. یک ماه گذشت. دو ماه گذشت. ماه‌ها به سرعت می‌گذشتند بی‌آن‌که دگرگونی که منتظرش بودم در زندگی‌م پیش بیاید. به زندگی روزانه و روزمره‌ام پرداختم، اما آن تهدید مدام مرا پیر می‌کرد و به خواب‌های وحشت‌ناک پس از نوش‌خواری می‌برد.

پس از یک‌سال تصمیم گرفتم به شهر س. بروم و ببینم چه اتفاقی افتاده است. میدان همان رنگ را داشت و پرنده‌ها نیز دور تندیس میان میدان چرخ می‌زدند. درهای مهتابی خانه‌ی آن خانم هنوز نیمه باز بود، درست مثل دوازده ماه پیش که از آن‌جا گریخته بودم. از پله‌ها بالا رفتم و زنگ زدم. واکنشی نیامد. بعد کارت اعتباری از جیب درآوردم و از درز در فشار دادم و کمی پایین و بالا کردم و با تعجب دیدم که کارت پلاستیکی کمک لازم را کرد.

خانه به همان صورتی بود که ترک‌اش کرده بودم. هنوز انگار کسی در آن می‌زیست و نمی‌زیست. دیوارها هنوز انگار پاره‌های تنی بودند که نفس می‌کشید و عرق می‌کرد. کیف‌ام هنوز رو میز بود، به همان شکلی که گذاشته بودم، در همان جا. رفتم به راهرو و بعد اتاق خواب، که جسد زن را دیدم. تن‌اش دما و پستان‌هاش همان سفتی آدمی را داشت که تازه مرده باشد.

فکر کردم شاید این فضا چروکی باشد در زمان، تکه خرده‌ای از شیشه‌ی شکسته یا نارنجکی پرتاب شده به میان قانونی که علت و معلول نمی‌شناسد و محکوم شده است به جاودانه‌گی. جرات برداشتن کیف پول را از ترس تغییر - حتماً به خردترین شکل‌اش- در چرخش پیچیده‌ی زمان نداشتیم که همه چیز زیر سلطه‌ی قانون‌هاش است و اگر به کار بیفتد، له و نابود خواهد کرد. بازگشتم به زندگی عادی خودم، که حالا دیگر به تهدید مدام چیزی بیرون از توان خودم عادت کرده‌ام. گم شدن یکی از پرنده‌های میدان یا نرم‌مبادی که در نیمه باز آن مهتابی را باز و بسته می‌کند. تهدید لحظه‌ی نامنتظری که چرخش ایستاده‌ی زمان به کار افتد و رسوایی مرگ خانمی را برملا کند. برای همین، همان گونه که گفتم، چهارشنبه‌ها دندان نمی‌شویم.

گم‌شده‌ی درون

چه زندگی‌ای. همین بغل، دو خانه‌ی تفریحی آن طرف‌تر از این خانه که من و خانواده‌ام در آن نشستیم، سی سال پیش تجربه‌ی عاشقانه‌ی بی نظیری داشته‌ام. در نوجوانی اندکی سر به هوا و خیال‌باف بودم. اطمینان خاطر مطلق از این‌که ثروت‌مند خواهم شد - که شدم- در آن زمان که هنوز خبری نبود، سبب شده بود که وقت آزاد بیش‌تری از دوست و رفیق‌هام داشته باشم. آنان که همه‌ی سعی‌شان در بناکردن آینده‌ای بود پر از خسته‌گی. وقت خودم را پر می‌کردم با تنبلی و یادگرفتن بعضی کارها - بیلپارد و درست کردن کوکتل - که در بزرگسالی بسیار به دردم خورد. تقدیر این بود که یکی از فعالیت‌هام برای گذراندن وقت، دزدیدن وسایل گران‌قیمت از فروش‌گاه‌های بزرگ باشد. گیره‌ی کراوات، دکمه سردست، سنجاق سینه، کمربند، خودنویس، جوراب، کتاب، صفحه موسیقی و چندین بار هم کفش؛ برام نسبت به اشیای گران‌تر که دزدیدن‌اش مشکل‌تر هم بود، در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشتند. راست‌اش درآمد حاصل از این کار چندان اهمیتی نداشت. سخاوت‌مندانه تقسیم‌شان می‌کردم میان دوستان. آنچه می‌ماند برام، این احساس بود که قانون را با استعداد اندک‌ام در درگیر شدن با نظمی قدرت‌مند که در آن آدم‌ها با کیسه‌های پر در دست، مثل مورچه در آمد و شد بودند، زیر پا می‌گذاشتم. رو پله‌های برقی و تو راهروهای تو در تو چرخ می‌زدیم، بی آن‌که بخشی باشم از منطق تجارتي که مردان، زنان و کودکان گرفتارشان بودند. دیوانه‌گی را در چشم‌هاشان، زمانی که روی جنسی خم شده بودند و با هم سر جنس و قیمت بحث می‌کردند؛ می‌خواندم و بی‌هوده می‌دانستم. مشکل می‌توانستم بفهمم که از این چیزها خوش‌شان می‌آید و پاش پول هم می‌پردازند. دلیل می‌آوردم که اگر از چیزی خوش‌ات می‌آید، باید کم‌ترین زحمت را برای به دست آوردن‌اش به خودت بدهی.

البته آدم خاصی هستم، زیرا همیشه چیزی را که خواسته‌ام، به دست آورده‌ام. بدون آن‌که زحمت زیادی برایش بکشم. به دلیل این جنبه‌ی مادرزادی همیشه فاصله‌ای بوده است میان من و دیگران. لازم نیست آدم تلاش کند برای رسیدن به تفاهم دو سوویه. یادم می‌آید که مثلاً در کودکی نوعی خودکار مد شد. هم‌کلاسی‌هام ماه‌ها پول پس انداز می‌کردند تا بتوانند یکی بخرند. نمی‌دانم چرا آن همه وقت با آن همه حسرت و آرزو انتظار می‌کشیدند. من، به عکس، شنبه می‌رفتم به فروش‌گاه بزرگ و یکی برمی‌داشتم. اما، روزی، که خیلی از آن دوران نوجوانی‌م گذشته بود و داشتم گیره‌ی کراواتی، در طبقه‌ی دوم فروش‌گاه بزرگی می‌زدیدم، احساس بدی در گردن‌ام کردم، که هشدار بود. برگشتم. چندمتری آن طرف‌تر کسی ایستاده بود که ندیده بودم‌اش. مردی بود با قد متوسط و کت و شلوار خاکستری که همه‌ی حرکات‌ام را از پشت عینک با قاب شاخی سیاه دیده بود. متوجه شدم که باید نگیان باشد و کوشیدم تا نرم و آرام جیم بشوم. زود متوجه شدم که طرف با عینک قاب شاخی، بدون جلب توجه مشتریان مرا تعقیب می‌کند. توانستم در بخش لوازم دست‌شویی و حمام از چشم‌اش پنهان شوم، اما کمی بعد از پشت پرده‌ی نازک پلاستیکی پیداش شد. با اطمینان از این‌که نمی‌تواند مرا بگیرد، دویدم طرف راهرویی که دو دیوارش را فرش پوشانده بود و می‌رسید به بخش مبل و صندلی. آن‌جا گنجه‌ای سه در دیدم و مثل آدم‌هایی که وارد خانه‌شان می‌شوند، رقم توش.

گنجه‌ی بزرگی بود از چوب. تاریکی درون‌اش انگار ترکیبی بود از طرح تاریکی‌های گوناگون که مثل حفره‌ای از درون می‌گذشت. از این حفره‌ها صداها‌ی دیگرگون شده‌ی بیرون داخل می‌شد و می‌خورد به جداره‌ی چوبی و می‌ریخت بر کف تیره‌ی آن و خاموش می‌شد. راحت نشسته بودم، امن و امان از دیوانه‌گی که در بیرون جریان داشت و پیش‌تر از آن گفتم‌ام. تازه داشتم از تنهایی درون این گنجه لذت می‌بردم که احساس کردم دارد می‌جنبد. از سر و صدای گفت و گوی بیرون فهمیدم که می‌خواهند جا به جاش کنند.

جیغ و داد کارگران، چند حرکت خشن که نزدیک بود تعادل‌ام را از دست بدهم و لرزه‌های عصبی که انگار از نفس‌کشیدن آدمی تبار در قالب گنجه باشد، نشان از آن داشت که دارند ما را پشت کامیونی می‌گذارند تا به مقصد نامعلومی ببرند. از سر و صداها که میان صدای کرکننده‌ی موتور کامیون گم می‌شد، متوجه شدم که دست‌کم دو تن از کارگران هم سوار شده‌اند. پس از مدتی، نمی‌دانم چه قدر، زیرا در آن تاریکی که بودم قابل تشخیص نبود، کامیون ایستاد و گنجه با سرو صدای کارگران که در حال جا به جا کردن‌اش بودند، به تکان افتاد. صدای زنی هم امیخته شد به صدای چندین مرد که دستور می‌داد چه بکنند و مراقب باشند و احتیاط کنند تا به در و دیوار نخورد. سرانجام، گنجه پس از تکان‌های بسیار آرام گرفت و سر و صدای گفت و گو رفت به سوی - فکر کنم- کامیونی که ما را آورده بود.

فکر کردم حالا بهترین وقت فرار است و کوشیدم یکی از درها را آرام باز کنم. از درز در اتاق خوابی دیدم با آرایش ساده و با سلیقه و یک تخت دونفره. در آن لحظه به نیروی غریبی که برخاسته از تخیل جنسی بود و نمی‌شد فوری به تصویر ترجمه‌ش کرد، وادار شدم تا در دوباره ببندم و در گنجه بنشینم. مثل جزیی از آن تن بزرگ تاریک.

چون دمی نور دیده بودم، احساس زمان به من بازگشت. برای همین فکر می‌کنم که ده دقیقه بعد، انزوای من با صدای پا سی آن خانم به نظرم شکسته شد. خودم را کشاندم به انتهای گوشه‌ی چپ این گنجه با ساخت پیچیده. در میانی فوری باز شد. بافه‌ی گیسویی دیدم و نیم‌رخ زیبای زنی. زن دوباره رفت و برگشت. دست کوچکی دیدم بی انگشتر و دست‌بند که لباس از میله اویزان می‌کرد. وقتی بخش میانی پر شد، در بسته شد و بعد در قسمت چپ باز شد. خودم را بیش‌تر جمع کردم و منتظر آمدن دست شدم که با فاصله‌ی اندکی از جلوی صورتم رد شد و این بار پیراهن بلند ابریشمی اویزان کرد که بوی خاسته از آن بر خواسته‌ی جنسیم بیش‌تر دامن زد.

چند دقیقه بعد، گنجه کاملن پر شده بود و من دوباره فرو رفتم به تاریکی دل‌نشین که اکنون پر بود از ردیف لباس آویخته و انباشته از رایحه‌ای غنی. پس از آن‌که در گوشه‌ای جا به جا شدم، دامن پیراهنی را که دم دست بود نوازش کردم و به یاری آشناییم با دست و نیم‌رخ کوشیدم اندازه‌های زن را تجسم کنم. تنی که در خیال ساختم، کوچک و ظریف بود با صورتی بسیار زیبا و چشمان سیاه و لب‌های اندکی گوشه‌آلود. وقتی چهره را با جزئیات ساختم، از احساس عشق و تمنا به آن زن ناشناس گریه‌م گرفتم.

زمان پیش می‌رفت و من قادر نبودم برای آینده‌ام تصمیمی بگیرم. دست آخر، به ساعتی شاید بین هفت و ده - ساعت پنج رفته بودم داخل گنجه- صدای پاها و حرف زدن بازگشت. همان زن بود با همسرش که در این ساعت به خانه آمده بود.

چند کلمه‌ای درباره‌ی خوبی و زیبایی گنجه شنیدم. مرد به نظرم در مجموع بی‌تفاوت بود و واکنش زیادی نسبت به حرف‌های خانم نشان نداد.

دوباره رفتند - حدس می‌زنم برای شام - و دو سه ساعت بعد برگشتند. صدای عوض کردن لباس و به بستر رفتنشان را شنیدم و نیز تلاش بی‌هوده‌ی خانم برای ادامگی حرف. مرد به نظر نسبت به دل‌مشغولی‌های همسرش حساس نبود و رادیو را روشن کرد. اتفاق مهم دیگری نیفتاد. در گوشه‌ی خودم لانه کردم و طولی نکشیدم که به خواب رفتم.

به صدای زنگ ساعت بیدار شدم. زوج، آن‌سوی گنجه، فوری به جنبش افتاد و من دوباره خودم را کشاندم به گوشه‌ی تاریک دیروزی. گنجه چند بار باز و بسته شد.

بعد صدای بسته شدن در خانه آمد و همه چیز ساکت شد. فکر کردم رفته اند سر کار و با خیال راحت از گنجه آمدم بیرون. ساعت هشت و نیم صبح بود و خانه خالی. خواب‌آلود گشتی در خانه زدم و به گوشه و کنارهایی سرک کشیدم تا آشنایی بیش‌تری با ساکنان‌اش پیدا کنم. چیز جالبی نیافتم. زوجی معمولی بود - از پنجره‌ی خانه‌شان هم که نگاه می‌کردی، می‌دیدى- با زندگی ساده در خانه‌ی کوچکی در حاشیه‌ی شهر. حاشیه‌ای که این‌روزها خیلی گران شده است و من نیز سود بسیاری از آن می‌برم.

زن، در عکسی که در اتاق نشیمن بود، بسیار زیبا بود. بس زیباتر از آن‌چه در خیال آورده بودم. احساس عشق زیاد نسبت به او و تحقیر نسبت به مرد کردم که مثل یک تکه چوب بی‌احساس بود.

گرسنگی مرا سوی آشپزخانه کشاند. یخچال پر بود از مواد گوشتی و پنیر. قهوه گذاشتم و با لذت نشستم به خوردن. فکر می‌کردم اگر باز شب در گنجه بمانم، از غذا خبری نخواهد بود. سیر که شدم، میز را جمع کردم و ظروف - حتا مانده از شب پیش را- را شستم. بعد مدتی ولو شدم رو میبل و شروع کردم به خواندن رمان جاسوسی که بسیار پر کشش بود.

حدود ساعت چهار بود که صدای آشنای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم و به گنجه بازگشتم. روزهای بعد هم به همان شکل آمدند و رفتند. زوج زندگی با برنامه‌ای داشت و من هم خود را به آن عادت دادم. زن بعد از ظهرها تنها در خانه می‌ماند. کارهای خانه انجام می‌داد یا با مادرش تلفنی حرف می‌زد. مرد همیشه پیش از شام به خانه می‌آمد. زود به بستر می‌رفتند، به رادیو گوش می‌دادند و چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند که بیش‌تر در مورد امور زندگی بود.

به این آهنگ زندگی داشتم عادت می‌کردم. صبح‌ها می‌خوردم، چرت می‌زدم، کتاب می‌خواندم و خودم را می‌سستم و ظرف‌های مانده را، یک بار در سه روز جارو برقی می‌کشیدم و غبار از پنهانی‌ترین گوشه‌ها می‌گرفتم. زن زود متوجه شده بود که چیزی در این خانه تغییر کرده است. شبی در بستر به شوهرش گفت

"فکر می‌کنم به روح خوب و نیکوکار او آمده تو خونه‌مون."

مرد با همان بی‌تفاوتی گفت "اینم از اون حرفای خودته ها"

- فکر می‌کنم روح برادرمه که بعد از به دنیا اومدم مرد."

- تو هم با این حرفات.

بعد شنیدم که تلفنی برای مادرش هم گفت. جواب باید شبیه واکنش شوهرش بوده باشد، چون فوری، انگار حرف بدی زده باشد، موضوع را عوض کرد. جالب این‌که راز را نگه می‌داشت و هم‌زمان شروع کرد به درست کردن غذاهای خوش‌مزه و می‌شد فهمید که بیش‌تر درست می‌کند و در آشپزخانه می‌گذارد. سعی می‌کردم همه‌اش را بخورم و باقی را خالی می‌کردم در توالی تا فکر نکند قدر زحمت‌اش را نمی‌دانم. روزی، در ادامه‌ی این زندگی و ارایه‌ی خدمات به یکدیگر که داشت رنگ یک‌نواختی می‌گرفت، شوهر به سفر کاری رفت.

آن شب، از سر احساس عشق و تمنا یا هر دو و یا چیزی که نام‌اش را نمی‌دانم، نتوانستم بخوابم. زن مدتی در بستر بود که آرام در گنجه باز کردم و پاورچین پا به اتاق گذاشتم. به نرمی زیر پتو خزیدم و عاشقانه، با اندوه و شادی مرد پیری که کودک نداشت‌اش را، شروع کردم به نوازش تن زن. مقاومتی نکرد. بی حرکت و پوشیده در ناله‌ای که انگار از همه‌ی منفذهای تن بیرون می‌زد، گذاشت تا ادامه دهم. مثل

دیوارهای غاری مرطوب بود و گرم و نرم چون انبوهی پر قو. تب‌آلوده شروع کردم به شناسایی جای جای تن‌اش و زمانی که آکنده شدم از عطرش، احساس‌اش، ظرافت‌اش و رطوبت‌اش، او را بغل کردم و کشاندم به درون گنجه و در را بستم و هر دو با هم رفتیم به درون خلای ناشناخته که خالی بود از همه چیزی جز ناله‌هامان و پژواک آن بر دیوارها و تار و پود لباس‌ها.

از دهان تاریک‌مان کلمه‌ای بیرون نیامد، چشمان‌مان نمی‌توانست آن‌چه را که دست‌هامان می‌دید، لمس کند و تن‌هامان شده‌بودند معماران رویایی برای پیوند نیازهای او به من برای یکی و یگانه شدن.

وقتی تمنا اندکی فرو نشست، مهر و عاطفه جای آن را گرفت؛ مثل عطری که از گلبرگی بر خیزد. در معبد چوبی را باز کردم و زن را بردم و در بستر خواباندم. لباس خواب را گذاشتم کنارش و برگشتم سر جای خودم. روز بعد صدای زنگ ساعت نشنیدم. ساعتی بعد خوش بخت و شاد بلند شدم. به دست شویی رفتم و جز شستن تن، وقت گذاشتم برای تمیز کردن کاشی‌های دیوار. شب دوباره از گنجه بیرون آمدم و همان تجربه را با همان نتیجه تکرار کردم.

خوب، من تاجر، مرد خانواده، مردی خوش بخت، دست‌کم بر اساس معیارهایی که برای اندام‌گیری بخت دیگران به کار می‌رود. نه فیلسوف هستم، نه نویسنده و نه شاعر. برای همین نمی‌توانم درست، آنچه که دل‌ام می‌خواهد، بیان کنم که آن شب‌ها چه معنایی برام داشته‌اند. و نیز روی‌دادهایی را که بر آگاهی‌م بسیار افزودند. اما می‌دانم محوری شده‌اند که زندگی عاشقانه‌م حول آن می‌چرخد و از آن زمان روزی نیست که به آن زن فکر نکرده باشم. زنی که پس از بازگشت شوهر بی‌احساس ترک‌اش کردم. آن ماجرا به شخصیت‌ام شکلی داده است با جنبه‌های تاسیانی که خاص موجوداتی است با نقص نامرئی عضوی از بدن، کمبودی، جدایی که تنها مرگ می‌تواند چاره‌اش باشد. پول کافی به دست آورده‌ام که آن محله را با همان خانه بخرم و می‌خواهم بدهم تندیس‌ی شبیه به آن گنجه بسازند و در میدان‌چاهی محله بگذارند. شاید او، اگر هنوز زنده باشد، پیام را دریافت کند و همچون من آرزوی مرگ داشته باشد.

جسدی در بهار

شوهرش در بهار مرد و این مرگ نقطه عطفی شد بر حرکت درونی گریز که گاه سوی خوش‌بختی و گاه سوی شوربختی می‌گزیند.

نام‌اش النا بود. النا گرانده، اما کوچک بود و سبک مثل پر. شاید به همین خاطر، گذشت سال‌ها نشان عمیقی بر تن او نگذاشته بود. به عکس سن‌اش - چهل و سه ساله - نشانه‌های جوانی‌ش را داشت که شب‌ها در آینده‌ی زمان کودکی‌ش می‌توانست ببیند. روز خاک‌سپاری، پس از بازگشت و رهایی از احساس سنگین مرگ با خودش گفت، نشانه‌ی پیری ما زن‌ها اول دور لب‌ها ظاهر می‌شود. اما در شکم گره‌ای داشت که خود را نه به شکل ترس که بیش‌تر به شکل خواهی جوان‌تر نشان می‌داد. پیش از آن که - رها از پدر و مادر و خویشان که در نگاه‌شان ترس از تنها گذاشتن‌اش در خانه داشتند - برود بخوابد، متوجه شد که این گره در شکم هرگز رهاش نخواهد کرد. باید به‌ش عادت می‌کرد، مثل آنانی که به داشتن دندان یا عضوی مصنوعی در میان اعضای دیگر تن. برای ثبت پیری، که می‌تواند با گره‌ای مقایسه شود و در واقعیت تجسم واقعیتی است گریزناپذیر: اطمینان خاطر از مرگ، که کنار خانه، اتومبیل، اوراق سهام و شوق زندگی، از شوهرش به ارث برده بود. اطمینانی که بزرگ‌تر از وجود ترس بود که حالا به قالب گره‌ای رفته بود و ملموس‌تر هم می‌شد. رو به سقف لب‌خند زد و مثل کودکی‌هاش گوشه‌ی ملافه را به دندان گرفت. در حالی که احساس می‌کرد این اطمینان خاطر از مرگ مثل نوعی آبتنی است. آبتنی با مدت نامعلوم، در بهترین حالت سی، سی و پنج سال - که به زادن جسدی خواهد انجامید و خود قادر به دیدن‌اش نخواهد بود. به هر حال در این مورد موفق شده بود شبیه دیگران باشد، زیرا تا آن زمان فکر می‌کرد مرگ چیزی است که سراغ دیگران می‌آید و برای خودش شکل دیگری باید داشته باشد.

شب اول نخوابید. با این‌حال چنان از جا بلند شد که انگار خوب استراحت کرده و از سپیده دم آمادگی داشت برای آغاز عادت تازه به زندگی که از سر‌گریزه به شکل بختی نو در رهایی احساس می‌کرد. فکر کرد، چه خوب که همه‌ی این سال‌ها تن نداده بود به تقاضای سرسختانه‌ی شوهرش برای آوردن فرزند. چه زن عجیبی هستم من. همه‌ی زنان در مرحله‌ای از زندگی‌شان فرزند می‌خواهند.

از زیر دوش بیرون آمد و به تن خود در آینه نگاه کرد. پستان‌هاش، به دلیل کوچک بودن، هنوز تسلیم جاذبه‌ی زمین نشده بودند. این اندازه‌ی کوچک می‌رفت به نوک سفتی که شکل و رنگ‌اش در آن حالت می‌توانست مردها را دیوانه کند. شانه‌هاش چندان محکم نبودند، اما نرم به بالا می‌سپردند و با خطی ناپیدا منتهی می‌شدند به سه گوشه‌ی چشمان و بعد به بینی که رو به پایین داشت. رو به شکم که جای‌گاهی بود برای بسیار تمناهای غایب. وقتی رو چارپایه‌ی چوبی نشست و در آینه به ران‌ها و تپه‌ی برآمده‌ی ونوس نگاه کرد، احساس غرور کرد. زمانی از آن شرم داشت، اما به تجربه پذیرفته بودش و حتا از آن لذت هم می‌برد.

تسلیم این فریب نشد که برگردد و به باسن هم نگاه کند، زیرا با خودش در مورد شکل آن درگیری داشت و نمی‌خواست امروز هم گرفتارش شود. از رو چارپایه بلند شد و با موهای شانه‌نزده بازی کرد و زیر لب گفت: تن، تن، تنها چیزی که متعلق به خودمان است. هوش و جان محصول نگاه دیگران است به ما.

مسواک برداشت و خمیر روی آن مالید، اما وقتی آن را به دهان برد، احساس غریبی به‌ش دست داد. به مسواک نگاه کرد و متوجه شد مال شوهرش است. احساس تنهایی کرد و در حالی که لبه‌ی دست‌شویی را چسبیده بود، به گریه افتاد. کاری که روزهای گذشته، در برابر جسد و خویشان غمگین و دوستان نتوانسته بود بکند. تنها کارش نشان دادن چهره‌ی غمگینی بود که لابد از‌ش انتظار داشتند.

وقتی گریه تمام شد، حوله پوشید و به اتاق خواب برگشت. چمباتمه در گوشه‌ی تخت نشست و خیره ماند به آینه‌ی بزرگ میز توالت، به انتظار تصمیمی که سراغ‌اش بیاید. خورشید، شعاعی از نور بی‌رمق‌اش را می‌تاباند به گوشه‌ای از اتاق که سرگردانی غبار در آن دیده می‌شد. النا لحظه‌ای احساس کرد خود یکی از همان ذره‌هاست. بعد گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی مادرش را گرفت.

از سوی دیگر شنید "دخترم، من بهت زنگ نزدم چون فکر کردم ممکنه بیدارت کنم. ما نگران هستیم..." - حالم خوبه مامان. یه خواهشی ازتون داشتم.

- بگو عزیزم.

- که با اون خدمت‌کار یا یکی دیگه بیاین و وقتی خونه نیستم وسایل لویی‌س رو جمع کنین.

مادر مخالفت کرد "اما تو باس باشی و تصمیم بگیری که چه چیزی رو می‌خوای نیگر داری."

لنا با لحن کلافه و خواهشگر گفت "مامان، من نمی‌خوام چیزی رو ننگر دارم. می‌خوام یکی بیاد وسایلش رو ورداره. ریش تراش، کفش هاش، مسواکاش. همه چیزو."
مادر دوباره گفت "اما خواهر شوهرت هم به چیزایی رو می‌خواد."

- خودت باش حرف بزن و هر چی می‌خواد بهش بده. بقیه رو هم می‌تونی بندازی دور یا بذاری تو انباری.
- باشه دخترم، نگران نباش. حالا باس آروم باشی. قرصی رو که بابا داده بخور. من ... من اینو بهت می‌گم چون نمی‌خوام بی‌خیال باشی. تو می‌دونی که لویی‌س رو کالبد شکافی نکردن چون دکتر از دوستای بابات بود، اما ..."

شعاع نور کشیده شده بود طرف میز توالت و مثل چاقویی فرو می‌رفت به آینه‌ای که نوجوانی النا را در خود حل کرده بود. ذره‌های غبار چنان چرخ می‌زدند که انگار دنبال منفذی برای گریز بودند. داشت به نصیحت مادر گوش می‌داد و احساس می‌کرد این بهایی است که باید بپردازد تا از دستش رها شود. وقتی گوشی را گذاشت، احساس ناشناسی بهش دست داد و فکر کرد به این خاطر است که متفاوت است، متفاوت از مادر خودش و همهی مادرانی که در زندگی‌ش به آنان وابسته بوده است. به یمن این صحبت کوتاه تلفنی یک چیز را دست کم به دست آورده بود. خود بودنش را. خود بودنی که شاید مسئولیتی در برایش نداشت، اما به هیچ روی نمی‌خواست ازش فاصله بگیرد.

وقتی از خانه بیرون رفت، بهار تن‌اش را فراگرفت. در محله‌ی گرانی زندگی می‌کرد، با درخت‌های بسیار و فضاسازی خوب که فصل‌ها نسبت به محله‌های دیگر، محله‌هایی با فضای نه چندان دل‌چسب شهر، به موقع می‌آمدند و جلوه می‌کردند. فکر کرد، به زودی تابستان می‌آید و پاییز را خواهیم دید تا که از در سر نوشت واقعی‌مان، زمستان داخل شویم. و من، من تنها خواهم بود. تنها و با تجربه، تنها و آزاد، تنها و خوش‌بخت یا شوربخت، اما همیشه تنهایی تنها. چند بار واژه‌ی "تنها" را تکرار کرد تا که تبدیل شد به صوتی بی‌معنا. بعد برگشت، انگار چیزی را فراموش کرده باشد، سوار بالابر شد و رفت به پارکینگ زیر زمین. مرد پیری که مراقب اتوموبیل‌ها بود چند کلمه‌ای به تسلیت ادا کرد. النا رفت طرف اتوموبیل شوهرش و چند لحظه متفکر نگاه کرد به آن. با چهره‌ای که مصمم نشان می‌داد و نه اندوهگین به خیال مرد پیر نگهبان. اتوموبیل هنوز خوب بود، مثل همه چیز که داشته بودند - حتا عشق- و در آن بارها عشق ورزیده بودند و روز هاشان را گذرانده بودند. النا اتوموبیل را مثل اتاق خواب خودش می‌شناخت. از پنجره‌ی آن منظره‌ها، خیابان‌ها و شهرها دیده بود. بر این صندلی‌ها، لحظه‌های لذت تکرارناشدنی تجربه کرده بودند، لحظه‌های تکرارناشدنی جنونی که تن ظریف‌اش در فضای محدود آرزوهای لویی‌س را به شکل سنگین‌ترین و شدیدترین تجربه‌ی لذت برآورده کرده بود. وقتی هم که لباس هاش را مرتب می‌کرد و با چشمان نیمه‌باز از دیدن بیرون به شگفت می‌آمد: چشم انداز برفین، دیوارهای کثیف پارکینگ، دیوار کلیسای بزرگ، توفان ... اتوموبیل حبایی بود بی‌پناه با صندلی‌های چرمین و سیگار دم دست، که موسیقی عشق، زندگی و لذت در آن نواخته می‌شد.

مرد پیر با ولع نگاه می‌کرد و النا دوباره به خیابان برگشت و تاکسی گرفت به طرف مرکز شهر. قرار گذاشته بود با آرایش‌گاهی غیر از آن‌که همیشه می‌رفت. چون هنوز زود بود تصمیم گرفت وقت را با نگاه کردن به ویتترین فروش‌گاه‌ها بگذراند و این احساس را داشته باشد که صاحب خود، خیابان‌ها، زندگی‌اش است و گرچه به نظر تنها می‌آید، اما دست آخر، مال خودش است و دیگر اسپر نیازهای دیگران و حتا نیازهای خودش نیست.

روش‌های مختلف راه رفتن را امتحان کرد برای راه رفتن در مغازه‌ها. داشت رو شخصیت تازه‌ش مطالعه می‌کرد. دوباره زاده می‌شد، ایستن بود از خود، ایستن خود بود و گرچه این همه لذت زیادی برایش نداشت، احساس غریزی این را داشت که لذت مطرح نیست، بلکه مهم زاده شدنش است و این که خود شاهد زاده‌شدن‌اش خواهد بود.

پس از مدتی متوجه شد که رهگذران نگاه‌اش می‌کنند، جوری که انگار چیز در خور توجه‌اش داشت. جلوی ویتزینی ایستاد و به صورت خودش نگاه کرد که انبوهی شب‌بیداری بر بستر مرگ را در خود جمع کرده بود. فکر کرد که صورت‌اش از شکل افتاده و به استراحت و اندکی آرایش نیاز دارد. لب‌های بدون ماتیک را لمس کرد. فکر کرد، پیری از لب‌ها می‌رسد. بعد به چشم‌ها نگاه کرد و حلقه‌ی کیود و خاکستری دور آن. همهی چهره از گریه آسیب دیده بود. کسی که نگاه‌اش می‌کرد، زنی می‌دید که تازه گریه کرده است. زنی خوش‌پوش با چهره‌ای بس اندوهگین.

وارد عطر فروشی شد و عینک آفتابی خرید. نه عینک معمولی، که عینکی گران و مناسب چهره‌ش. بارها به چشم گذاشت و برداشت و دست آخر از دختر فروشنده نظر خواست.

- شما مت هنر پیشه‌ها می‌مونین که می‌خواد کسی نشناسدش.

- من شبیه هنر پیشه‌هام. چه جور هنر پیشه‌ای؟

دختر فروشنده، متعجب گفت "نمی‌دونم. از اون هنر پیشه‌های مرموز قدیمی."

- مت گرتا گاریو؟

دختر فروشنده یکباره چهره‌ش باز شد و گفت "دقیقن. من رو یاد یکی از عکسای گرتا گاریو می‌ندازین که تو یه سوپر مارکت دیدم. درست همین عینکو به چشم داشت."

لنا وقتی قیمت را شنید، بر جا میخ‌کوب شد. تا این زمان این‌جور چیزها را خودش نخریده بود و هیچ ایده‌ای از طراحی و خاص بودن و قیمت آن نداشت. به هر حال، پول را پرداخت و عینک را به چشم گذاشت و رفت بیرون. حالا واقعیت خیلی تغییر کرده بود. همه چیز - خورشید، سایه روشن‌ها و شدآمد، نرم‌تر شده بود. برخی از جنبه‌های این واقعیت دگرگون را حالا از سوی دیگر نگاه می‌کرد. در برابر ویتزینی ایستاد و لب‌خندی زد. زندگی عجیب است. النا همیشه به آدم‌هایی که عینک آفتابی می‌زنند بی‌اعتماد بود، زیرا کسی که چشمانش را از جهان پنهان می‌کند، به نظرش آن توانایی را نداشت که منظور خودش را از دیگران پنهان نگه دارد. اما لویی‌س به شوخی همیشه درباره‌ی آنان اظهار نظر می‌کرد. می‌گفت "ببین، این یکی عینک زده که کسی متوجه هیزبازیش نشه. اما تنها چیزی که قایم کرده دو تا چشم تپله‌ایه." بعد می‌گفت "اما خوب آدمایی هم هستن که آفتاب چشم‌شونو می‌زنه."

- ابرو و مژه‌ها واسه همینه دیگه.

تابستان گذشته دوستانش را با عینکشان دسته بندی کرده بود. کسانی را که چنان چیز اضافی بر چهره داشتند، در گوشه‌ای با نام عمومی "دیگران" گذاشته بود.

حالا لب خند می‌زد از این که خود به آن گوشه رفته است. به خورشید نگاه کرد و متوجه شد که چشمانش درد نگریت. گرسنه‌ش بود و وارد کافه‌ای شد که صبحانه می‌دادند. جلوی بار کنار زن پیری نشست که چوروس را چنان با ولع فرو می‌کرد به فنجان شیرشکلات که توجه النا را جلب کرد. وقتی خدمت‌کار آمد، عینک را برداشت و همان چوروس با شیر شکلات سفارش داد. یکبارہ واقعبیت دشمنانه شد: صورت خدمت‌کار پر جوش بود و پیر زن سیبل داشت. دوباره عینک به چشم گذاشت تا شکل‌ها نرمی پیشین را بگیرند. به دور و برش نگاه کرد و احساس شرم کرد از این که زمانی کوتاه پس از مرگ لوبیس اشتباهی خوردن دارد و چوروس با شیرشکلات سفارش داده. چهره‌ی آشنا ندید.

پیرزن برگشت تا نگاه‌اش کند و لذت النا را از فروردن اولین لقمه به دهان دید. گفت "این‌جا بهترین شو دارن."

لنا در حالی که رو به پیرزن می‌کرد و می‌کوشید تا بر خواست درونی برای برداشتن عینک چیره شود، گفت "بخشین؟"

- این‌جا بهترین چوروس رو دارن. با شکر و همه چیزای روش. شیر شکلات‌شون هم مٹ کافه‌های دیگه ماشینی نیس.

لنا گفت "آهان."

کمی طول کشید تا پیرزن چیزی بگوید "کیف کردم از این‌که همین غذای منو سفارش دادین. یه دختر دارم هم‌سن و سال شما که نمی‌فهمه همین الان مهم‌ترین لحظه‌ی زندگیه. من از خوردن چوروس با شیرشکلات لذت می‌برم."

این لذت توجه النا را جلب کرد. حالت دوستانه‌تری به چهره‌ش داد تا اعتماد پیرزن را جلب کند، اما عینک برداشت تا چشم‌هاش را نشان دهد.

پیرزن ادامه داد "جوونا فکر می‌کنن که ما پیرا نمی‌تونیم لذت ببریم و کارمون تمومه. اما من هر روز به همین لحظه فکر می‌کنم. من عاشق چوروس هستم و رادیو. اگه به رادیو گوش ندم، چوروس می‌خورم. و بر عکس. آدما فکر می‌کنن که فقط یه انگشت دست بلنده. اشتباه می‌کنن. اون بلندتره."

لنا از پشت عینک نگاه کرد و تردید داشت وارد گفت و گو بشود یا نه. پیرزن انگار کلید چیزهای مهم زندگی را در دست داشت.

شاید زندگی، برای پیران هم، تنها در چیزهای کوچک و دست یافتنی وجود داشت. وقتی خوب به این رضایت خاطر دقت کنی، معیارها می‌توانند هسته‌ای باشند از همین هستی که انباشته است از فایده.

پرسید "هر روز می‌این این‌جا؟"

- هیچ کاری رو این فده دوس ندارم. وقتی شوهرم زنده بود هر روز می‌اومدیم. صبح و عصر. اما حالا با این حقوق باز نشسته‌گی که دارم، می‌تونم سه روز تو هفته بیام. همیشه به اون روزا فکر می‌کنم. می‌یام تو کافه و شیرشکلات با چوروس سفارش می‌دم. متوجه می‌شین؟

لنا بهت زده جواب داد "فکر کنم می‌فهمم."

- نه دخترم، نه.

- من هم بیوهم.

فکر کرد این اعتراف حرکتی شایسته برای حقانیت بوده است. نخستین بار بود که این کلمه - بیوه - را در مورد خودش به کار می‌برد. فکر کرد خیلی زود بیوه بودن را پذیرفته است.

تکرار کرد "من بیوه هستم" و به معنای تاریک این واژه فکر کرد: زنی که شوهرش مرده است، زنی که یکبارہ تنها شده است، در حالی که هنوز دارد از امتیازهای شوهر ثروت‌مندش استفاده می‌کند: بیمه‌ی عمر، حقوق بازنشسته‌گی بالا، خانه، پس انداز و اموال دیگر. فکر کرد: من بیوه‌ی جوان و ثروت‌مندی هستم. بیوه‌ای که می‌تواند پول زیادی بدهد برای عینک آفتابی.

پیرزن در حالی که داشت چوروس را تکه تکه می‌کرد، گفت "چه بد. حتمن تازه‌گی بوده."

لنا جواب داد "نو روزه" و دل‌اش خواست گریه کند. فکر کرد دارد به بیوه بودن عادت می‌کند، مثل لوبیس که به جسد بودن‌اش. گفت "خیلی عجیبه."

- بذار چشماتو ببینم.

لنا دست و پا چلفتی عینک برداشت و جفتی چشم خسته و خشک را نشان داد.

- این دو تا دونه مروارید زیاد گریه کردن. اما غذاتو بخور دخترم، خجالت نکش.

دوباره عینک به چشم گذاشت و با حالت کم‌تر دوستانه نگاه کرد. احساس جالبی نداشت که پیرزن از راه هم‌دردی وارد شده و حالا زیادی خودش را نزدیک می‌کرد. فکر کرد لابد می‌خواهد برایش حساب کنم. پول را داد و رفت بیرون. نمی‌توانست فراموش کند که عینک آفتابی به چشم دارد. این کار انگار داشت زندگی‌ش را دگرگون می‌کرد. با خودش گفت شب و روز هم به چشم می‌زنم تله‌ویزیون نگاه می‌کنم. در آرایش‌گاه هم اعتراف کرد که بیوه است، اما این بار با لحن دیگری. کسی که موهاش را می‌زد، می‌دانست چه گونه با سبکی حرف بزند از این موقعیت تازه‌ی النا و توصیه کند تا این موقعیت را حفظ کند.

"راجع به یه بیوه‌ی جوون آدم همه فکری می‌کنه."

لنا کنج‌کاو پرسید "چه فکری؟"

- چیزای سیاه، با پشت و روهایی که هنوز شناخته نشده‌ن، اگه اجازه داشته باشم اینو بگم البته.

- خیلی قشنگ بیان کردین.

- لباس زیر تیره، یا بنفش می‌تونه نشونه‌ی غم باشه که از یه زاویه خیلی هم هیجان‌آور.

لنا که داشت می‌خندید، گفت "شما یه شاعرین." احساس راحتی می‌کرد.

- من یه هنرمندم. حالا دیگه انتخابی ندارین: باس عینکو از چشم‌تون بردارین.

لنا گوش کرد، اما واقعبیت دیگر آن نبود که پیش‌تر دیده بود. آرایش‌گاه مثل خانه‌ی عروسک‌ها بود یا رحم مادری که رویدادهای درون آن با رنگ دیوارها و لباس سپید همسازگی کارکنان شکل دیگری می‌گرفت. وقتی سرش ماساژ داده می‌شد در خیال لباس زیر خودش را دید که به خاطر کوچکی تن‌اش هنوز از

فروشگاه جوانان می‌خرید. یادش آمد که برای خاک‌سپاری لوییس یک دست اباس سیاه مناسب دختری پانزده ساله خریده بود و احساس لنتی هم در آن کرده بود. حال خوش این دم او را فرستاد سوی فکر به جنسیت، اما حالا خیلی زود بود. تعدادی انگشت ظریف داشتند صورت‌اش را ماساژ می‌دادند و بوی کرم چنان خوش بود که به چرت‌اش انداخت. اما نخوابید، چون می‌خواست آگاه باشد از این لمسی که برایش پول پرداخت می‌کرد. بعد خواست که دستانش را نیز ماساژ بدهد.

با چشم بسته و در دل گفت باید با خورخه به هم بزوم. به‌تازه همین امروز این کارو بکنم تا فردا. خورخه معشوقی بود که او زمانی دراز باش رابطه‌ای داشت که سرانجام بتواند "معشوق" اش بنامد. به دلیل رابطه‌شان، زناشویی با لوییس استحکام بیش‌تری گرفته بود. از پیش یکی می‌رفت سراغ دیگری و فکر می‌کرد داشتن دو رابطه‌ی هم‌زمان، انبوهی تجربه به بار می‌آورد که هم خودش و هم لوییس از آن سود خواهند برد. اما این اواخر خورخه در زندگی‌اش جای مهم‌تری گرفته بود، که خود سر آغاز خیال‌پردازی‌هایش برای مرگ لوییس شده بود. انگار هستی او مانعی بود سر راه رابطه با خورخه. اکنون - چهل و هشت ساعت پس از مرگ او - رابطه با خورخه دیگر هیچ معنایی نداشت. در دل گفت می‌تونم با خورخه به هم بزوم.

آرایش‌گر با لیخندی از رضایت گفت "تموم شد." النا از چرت بیرون آمد و خودش را در آینه نگاه کرد. کس دیگری شده بود، دست آخر. موی بلندی که از کودکی داشت تا بالای گردن کوتاه شده بود.

باقی‌ی بور شده‌ای که رو پیشانی‌ش ریخته بود، حالت ناآرام جوانی را به او می‌داد که رضایت آمیز بود. ماساژ و کرم نشان خسته‌گی را از صورت‌اش رانده بودند. چند قطره‌ی مناسب جاپای گریه را از چشم‌هایش رانده بودند. خم شد طرف آینه و گفت "لب‌هام. سن‌ام رو می‌شه از لب‌هام فهمید." آرایش‌گر گفت "احتیاج به مراقبت دارن" و کرمی به او توصیه کرد که اگر هر شب بمالد، متوجهی نیروی جادویی آن خواهد شد.

تکرار کرد "هر شب. فکر آفتاب گرفتن بدون استفاده از ماده‌ی محافظ رو هم نکنین. آگه این کارو بکنین، دفعی دیگه که می‌این این‌جا، سه سال جوون‌ترین. راستی، یکی دو روز اول چیزی به صورت نمالین. پوست باس نفس بکشه."

النا عینک گذاشت و دوباره در آینه نگاه کرد. کس دیگری بود. خواهش کرد از تلفن استفاده کند و به اداره‌ی خورخه زنگ زد. قرار گذاشتند با هم نهار بخورند. خورخه، وقتی النا از سر میز به او اشاره کرد، توانست او را بشناسد. غذاخوری پر بود از کارمند و مدیر، اما توانستند جای دنجی پیدا کنند.

- چی‌کار کردی با خودت؟
النا با لحن آرام نگران‌کننده‌ای گفت "من عوض شده‌م. یکی دیگه شدم."
خورخه انگار دست و پاش را گم کرد. چند کلمه‌ای از دهان بیرون داد که تسلیت مرگ لوییس بودند و ازش خواست عینک از چشم بردارد.
نه، نه. چشم‌ام از گریه قرمز شدن.

گفت و گوی غریبی بود. النا زود متوجه شد که خورخه از شرایط جدید می‌ترسد. او نیز بی تردید فکر می‌کرد حالا که سرانجام آزاد شده، رابطه‌شان شکل دیگری خواهد گرفت. می‌ترسید النا او را وادار کند تا از همسرش جدا شود. این ترس سبب شد که با تنه پنه چیزهایی از دهان بیرون بدهد که النا را، در آن وضعیت، تنها سرگرم می‌کرد. اما وقتی متوجه شد که او نه تنها قصد چسبیدن به او ندارد بلکه می‌خواهد از زندگی خود براندش، حالت‌اش عوض شد. از این فاصله که النا ایجاد کرده بود، شور و تمناش زیادتر شد. وقت خوردن دسر گفت "می‌خوای با هم بریم هتل؟"

- من هیچ جایی نمی‌خوام برم، خورخه. یادت رفته که شوهرم تازه مرده؟
خورخه در حال نگاه کردن به آرایش تازه‌ی موی او و با بدجنسی گفت "تو صورت‌ات نمی‌شه اینو دید.
عینک رو بردار لطفن."

النا با حالت نرمی عینک برداشت و رو میز گذاشت. حرکت عمدی نبود. خودش متوجه شد که چگونه دست بالا برد و با انگشتان دسته‌ی عینک را لمس کرد و وزن آن را حس کرد. صدای خفیه گذاشته شدن‌اش بر میز را هم شنید.

- به سیگار بده بهم.
- از چشات معلوم نیس که گریه کردی.
- تو آرایش‌گاه واسم قطره ریختن. حالا لطفن به سیگار بده.

در سکوت سیگار کشیدند. انگار منتظر لحظه‌ای باشند که برسد و هر دوشان را نجات دهد. النا در واقعیت به عینک فکر می‌کرد و به امکان تازه کشف‌کرده‌اش: که در لحظاتی از صحبت می‌تواند بردارد یا بگذارد و زمانی هم که رو میز گذاشته، می‌تواند باش بازی کند. فکر می‌کرد زمانی کامل و غنی در این رفتارها نهفته است که هیچ‌گاه رابطه‌ش را با این شیء تازه قطع نخواهد کرد.

خورخه که متوجه شده بود النا به او توجهی ندارد، گفت "تو هرگز عینک آفتابی نمی‌زدی و حالا انگار زندگی‌ت بهش وابسته شده."

با نگاه غمگینی جواب داد "این چیزیه که خودم کشف‌اش کردم."
- ببین النا، این خیلی عادیه که حالا عصبی باشی. به چیز بزرگ رو از دس دادی و روزهای زیادی هم کنار بسترش نشستی. می‌دونم که مشکله، چون من مبارزه‌ی پدرمو با مرگ دیدم و هرگز فراموش نمی‌کنم. نمی‌دونی چه‌قدر واسم مشکل بود که تو اون لحظه‌های سخت نمی‌تونستم کنارت باشم. اما حالا می‌تونم کمک‌ات کنم. آگه خودت بخوای. بذار به چند روزی بگذره، بهت زنگ می‌زنم. من هر وقت دل‌ام بخواد می‌تونم زنگ بزوم.

النا دوباره عینک به چشم گذاشت و پرسید "می‌خوای بام از دواج کنی؟"
با لحن نامطمئن لحظه‌های پیش گفت "می‌دونی که غیرممکنه. تو رابطه‌مون هرگز این امکان وجود نداشته."

- اما حالا که بیوه شدم.
 - لطف عینک رو بردار.
 - نمی‌خوام. من حالا بیووم. به وقتی بهم گفتمی آگه آزاد باشم، زن تو ول می‌کنی. حالا آزادم. زن تو ول می‌کنی؟
 خورخه انگار از این رکگویی در مانده شده بود. دلش می‌خواست بگریزد، و می‌خواست که بماند، بدون تردید برای این‌که هیجان زده بود از رفتار متفاوت این زن. النا متوجه شد. عینک را برداشت و با حالت تازهای در حرکات، گفت "فکر نمی‌کنی یه بیوه‌ی جوون تو رو یاد خیلی چیزا می‌ندازه؟"
 - منظورت چیه؟
 عینک را نشان داد و گفت "ببین، مٹ به بیوه‌ی سیاست و وقتی دسته‌هاشو باز و بسته می‌کنی، به دو تا پای بلند می‌مونن. انتهای پاها هم همیشه یه چیز پنهنون داره که مٹ طلّاس."
 یکی از دسته‌ها را تا کرد و بست طلایی رنگ را که دو قاب شیشه را به هم وصل کرده بود، نشان‌اش داد. خورخه، بدون پنهان کردن هیجان‌اش از این بازی گفت "تو دیوونه‌ای."
 - من مٹ همین عینک هستم. اما بست طلاییم رو به سادگی نمی‌شه دید.
 - النا، به زودی زنگ می‌زنم بهت.
 - نکن این کارو. یه چن وقتی نیستم.
 خداحافظی‌شان مثل دیدار با آدم غریبه بود، اما النا احساس می‌کرد که از این بار سنگین بدون لذت رها شده است.
 در تاکسی به سوی خانه فکر کرد بد نیست چند روزی برود کنار دریا. در شهر اگر بماند، تلفن‌ها و دیدارهای تسلیت و دخالت‌های پدر و مادر مزاحمش خواهند بود. روزهای آینده آدم‌هایی مزاحم خواهند شد تا برایش زندگی خوبی آرزو کنند. اما او، حالا نمی‌خواست که زندگی خوبی داشته باشد. می‌خواست به خودش برگردد، خودش را نگاه کند و ببیند تا کجا می‌تواند این تنهایی را تاب بیاورد و از دل آن چه بیرون بکشد. آرزو داشت آزاد از شور و شوق آزارنده، تمناهای ناروشن یا نزدیکی‌هایی که همیشه وابسته‌ش میکرد به دیگران، ماه‌ها، همه‌ی زندگی آزاد شود و از پشت شیشه‌های عینک آفتابی تماشا کند.
 در دو روز آینده امور اداری را انجام داد، کاغذهایی امضا کرد، حساب بانکی را کنترل کرد و اتاقي در هتلی کنار دریای مدیترانه گرفت. اتوموبیل در همان اولین روزی که به فروش گذاشته شد، فروخته شد و اوراق لازم را امضا کرد تا وکیل باقی کارها را انجام دهد. نمی‌خواست دیگر اتوموبیل را ببیند. هنوز وسایل شخصی لویی و خودش در آن بود که داد دربان بیرون بیاورد و در انباری بگذارد.
 تلفنی با پدر و مادر خداحافظی کرد. مادرش آخرین تلاش را کرد و گفت "دخترم، بابا و من می‌خوایم که بیای پیش ما بمونی تا دورش بگذره. می‌دونی که همیشه تو وقت سختی حالات خیلی بد می‌شه."
 النا واکنش بی‌نفاوتی نسبت به پیش‌نهاد مادر نشان داد و گفت که او هیچ وقت دوست نداشته دخترش به سفر برود. پیش خودش گفت: یا بروم پیش آن‌ها یا بروم راه دور.
 - قرصاتو که بابات داده برداشتی یا واسهت نسخه بفرسته؟
 - مامان، قرص دارم. شما که هرگز چیز دیگه بهم ندادین. قرص کافی دارم که تموم زندگی‌م آروم باشم. نگران نباش.

یک ماه کنار ساحل و نزدیک روستای ماهی‌گیران ماند. بعد از ظهرها می‌رفت آنجا چیزی می‌خورد. هنوز برای هجوم مسافر در تعطیلات زود بود. آخر ماه مه و اوایل ژوئن بود و آرامش کامل. النا زندگی ساده‌ای می‌گذراند. نزدیکی به دریا و قرص‌هایی که پدرش برایش نوشته بود، و ادارش می‌کردند به خواب زیاد. دیر بیدار می‌شد و همیشه هم هیجان زده از این اطمینان خاطر که عینک آفتابی‌ش رو گنجی پاتختی است. اولین کارش توجه به عینک بود. با آن می‌رفت زیر دوش و می‌گذاشت آب روی قاب و شیشه‌هاش بریزد. بعد با دستمال خشک می‌کرد و تمام روز از چشم بر نمی‌داشت، جز برای بازی. با آن حرکات سرگرم کننده‌ای انجام می‌داد. آن قدر تمرین کرد که دیگر به همه‌ی حرکات مسلط شده بود و می‌توانست به ظرافت این دست و آن دست کند و هر دستی برایش معنایی داشت. وقتی به دست چپ می‌گرفت، حال خوبی نداشت. می‌کوشید که خود را سر پا نگه دارد، اما برخی شب‌ها احساس بدی بهش دست می‌داد که آن را با قرص آرام‌بخش در لیوانی کنیاک از خود دور می‌کرد.
 صبح‌ها و ظهرها می‌رفت و کنار استخر هتل آفتاب می‌گرفت. دوست نداشت به ساحل برود. ساعت‌های اول را با خوردن، خوابیدن و خواندن می‌گذراند. رُمان کارآگاهی می‌خواند که چندان به یادش نمی‌ماند. از کتابی خوش‌اش آمد که در کیوسک هتل از یک نویسنده‌ی زن انگلیسی بهش توصیه کردند. درباره‌ی زنی بود که دوست داشت در جنگل قدم بزند و در حال قدم زدن چشم‌هاش را می‌بست. امیدوار بود که روزی درختان ناپدید شوند، مثل شترمرغ که با فروکردن سر خود در زمین امیدوار است دشمن‌اش برود. معلوم است که زن مدام به درختان می‌خورد و بدن‌اش پر بود از خراش و کبودی. با این همه به کارش ادامه می‌داد. شیوه‌ی راه و رفتار تازه‌ای در برابر جنگل پیش می‌گرفت که به زخم و کبودی‌های تازه‌ی شبیه پوست درخت منجر می‌شد. روزی تصمیم گرفت تا حد ممکن چشم‌هاش را ببندد و پا به دو بگذارد. دويد طرف جنگل انبوه کاج. وقتی حدس زد که فاصله‌ی کافی گرفته است، با تعجب متوجه شد که در برابرش مقاومتی نبوده است. شروع کرد به دويدن بدون آن‌که با درختی تصادف کند و یا خسته شود. بعد چشم باز کرد و متوجه شد که به جایی رسیده است پر نور و بی دار و درخت که تا ابد می‌تواند بدون خسته‌گی و درد در آن بدود.

چند صفحه پس از این شرح، خواننده متوجه می‌شود که این زن در حال دويدن دیوانوار با چشم بسته به درختی خورده و مرده است و آن فضای بی‌انتهای همان مرگ بوده است. النا از این پایان خوش‌اش نیامد، اما داستان در مجموع بد نبود و او را زمان چرت زدن به فکر می‌انداخت.
 لذت خواندن در آفتاب برایش چیز تازه‌ای بود، اما از یاد نبرد که به خاطر عینک است که می‌خواند. از پشت شیشه‌های عالی عینک، بدون احساس درد می‌توانست به بالا نگاه کند. سفارش آرایش‌گر را رعایت می‌کرد و به لب‌هاش کرم می‌مالید. پس از چند روز، لب‌هاش جوان شده بود.

بعد از ظهرها را به یادآوری خاطرات می‌گذرانند. می‌رفت در ایوان کافه‌ای در بندرگاه کوچک می‌نشست و ماهی سفارش می‌داد با آبجو. بعد یاد مبارزه‌ی لویی با مرگ می‌افتاد و به قضاوت آزمایشی رفتار خودش در برابر مرگ او می‌نشست. از یادآوری این‌که آشنا و غریبه را با استحکام خود در آن روزهای مشکل شگفت‌زده کرده بود، لب‌خند می‌زد. لویی سه روز پیش از مرگ به اغما رفته بود. آن زمان، بیماری، از نظر النا، قدرت خود را از دست داده بود، زیرا بیماری‌ای بدون درد بود. بدن لویی در آن روزهای آخر تبدیل شده بود به بشکه‌ای از مواد شیمیایی که گه‌گاهی در آهنگ نفس‌هاش به غل‌غل می‌افتادند. او باید این سر و صداها را، که زمانی دلیل احساس گناه‌اش بودند، از یاد می‌برد و از صفحه‌ی حافظه‌اش پاک می‌کرد. احساس می‌کرد این سر و صداها خود شکلی از مقاومت و "نه" گفتن بودند.

غریب این‌که این خاطره همیشه با یاد زمان بستری شدن لویی و نه پیش از آن ظاهر می‌شد. در لحظه‌های دیگر، تصویر در آسمانی حل می‌شد که مرغان دریایی با نزدیک شدن قایق‌ها در آب شیرجه می‌رفتند و او یاد اتوموبیل فروخته شده می‌افتاد که با لویی لحظه‌های شادی در آن گذرانده بود. اما در چنان لحظه‌هایی می‌کوشید یاد لویی نیفتد، بلکه تنها به اتوموبیل فکر کند که انگار واسطه‌ای بود میان او و لذت، همچون عینک که واسطه‌ای شده بود میان او و جهان.

شبی، پس از نوشیدن سه لیوان آبجو - دو لیوان بیشتر از معمول- تصور کرد که زنی است چهل و سه ساله که در روستای ساحلی زندگی می‌کند. صبح‌ها مشغول به کار خانه و مراقبت از حیوانات خانگی‌اش، بعد از ظهرها تا غروب به ماهی‌گیری. بعد، نشسته در ایوان خانه، برای شام سبزی پاک می‌کرد و کودکان را تماشا می‌کرد که در کوچه بازی می‌کردند و به رهگذران سلام می‌کرد. زندگی بدون راز و رازواره پیش می‌رفت. او تا جاودان زندگی می‌کرد.

ایده‌ی جاودانگی، شاید تاثیر آبجو - آن روز دو قرص بیشتر از روزهای دیگر خورده بود- سبب ترسی در وجودش شد و دل‌اش را به شور انداخت. ترس را در معدمش، کنار همان گره‌ای که آرام در درون‌اش رشد می‌کرد و هسته‌ی فکر به پایان خودش بود، احساس کرد. با هدف راندن این هجوم ترس از خود، به آسمان نگاه کرد و شیرجه رفتن آشفته‌ی مرغان دریایی را تماشا کرد. اما ترس مثل دایره‌ای متمرکز در معده به چرخ زدن ادامه داد. به خیال آورد که خود مرغ دریایی است. به یاری عینک این خیال آسان‌تر شکل گرفت، زیرا فکر کرد در حال اوج گرفتن - بدون آن که کسی متوجه شود- چهره‌اش در پشت شیشه‌های تاریک پنهان خواهد ماند. از همان اوج به میزی نگاه کرد که خود، بی‌جان و پشت نقاب غیبی خود، پشت آن نشسته بود. فکر کرد، کسی متوجه نیست و او پرواز کرد سوی گروهی از مرغان که بر عرشه‌ی کشتی کوچکی فرود می‌آمدند.

وقتی نزدیک شد، متوجه شد که ترس هنوز نرفته، اما شکل عوض کرده است. حالا دچار ترس مرغان دریایی شده بود و نمی‌دانست کدام ترس بدتر است. هر چه نزدیک‌تر شد، گروه بیشتر او را از خود راند و پرندگان شروع به بال زدن غیر دوستانه‌ی کردند. با این حال فرود آمد و همراه مرغان دیگر شروع کرد به نوک زدن به ماهی‌های پوسیده. او را بیشتر از خود راندند، اما النا ماند تا ببیند که چه خواهند کرد. یکی از پرنده‌ها آمد نزدیک و با نوک حمله کرد و ضربه‌ای زد به گردن‌اش. بعد او از سر خمی کور و ناشناخته برگشت طرف پرنده‌ای که حمله کرده بود و با نوک چشم‌هاش را درآورد. بعد گرفت‌اش به پنجه‌هاش و شروع کرد به کوبیدن منقار تا قلب‌اش را سوراخ کند و تازه متوجه شد که پرنده پیرتر از خودش بود. منقاری بس قوی داشت که مثل تیغ از پرها می‌گذشت و به پوست و گوشت می‌رسید. بعد که از خشم آرام گرفت، از پرنده‌ی مرده در میان انبوهی پر فاصله گرفت. دید که پرندگان دیگر چه گونه از ترس انتقام او می‌گریختند و خود نیز به پرواز درآمد. هنوز رنجان از ترسی که نمی‌توانست از خود براند و آمد طرف میزی که خود بر آن نشسته و داشت غذا می‌خورد. تن خود را به همان حالتی دید که ترک کرده بود و نرم به پایین سرید. بازگشته به تن خود نگاهی انداخت سوی کشتی و کوهی پر آغشته به خون بر آن دید. خدمت‌کاری که نزدیک‌اش ایستاده بود گفت "به عمرم ندیده بودم که دوتا مرغ دریایی به جون هم بیفتن و این جوری لت و پار کنن. خیلی وحشتناک بود."

النا لیوانی آب خواست. ترس رفته بود. شب اندکی گیج به هتل برگشت. سعی کرد بدون عینک تله‌ویزیون تماشا کند، اما چشم‌هاش بسته شد و هر بار که بسته شد با ترس و احساس غریب بیگانه‌گی پرید. تصمیم گرفت برود به حمام و خودش را برای شب آماده کند. وقتی داشت دندان‌هاش را می‌شست، احساس غریب لمس بهش دست داد. به مسواک نگاه کرد و چیز غریبی ندید. از آن باری که به اشتباه مسواک شوهرش را به دهان برده بود، ترس پنهانی در این لحظه‌های تمیز کردن دندان به سراغ‌اش می‌آمد که هنوز موفق نشده بود از خود براند. با خود گفت "حافظه. این استعداد لعنتی فکر کردن به گذشته کجاست؟"

انگار با این فکر دستگاه حافظه را به کار انداخته باشد، یاد مراسم خاکسپاری لویی افتاد. در طول مراسم چیز غریبی اتفاق افتاده بود که او هنوز بهش فکر نکرده بود. آفتاب تیز می‌تابید، اما به خاطر باد سردی که می‌وزید، گرم نبود. کنار گور ایستاده بود، همراه با پدر و مادر خود و لویی و داشت پایین سراندن تابوت به گور را نگاه می‌کرد. خویشان دیگر در گروه‌های کوچک پشت سرشان ایستاده بودند. این گونه رابطه‌ی مستقیمی به وجود آمده بود میان نزدیکی به گور و نزدیکی خویشان به گور و فرد درگذشته. النا دامن و مانتوی سیاه به تن داشت. لبه‌های جلوی مانتو روی هم می‌افتاد و با هر حرکت یا وزیدن باد کنار می‌رفت و گوشه‌ای از لباس زیرش می‌افتاد بیرون. دستمالی هم بسته بود به گردن. بادش آمد که آن روز لباس زیر مشکی به تن کرده بود. پستان‌بند و شورت که از قسمت نوجوانان فروشگاه بزرگ خریده بود. هر دو اندازه‌ی تن بودند، اما چون برای اولین بار پوشیده بود، وجودشان را بر تن احساس می‌کرد. نوار مارک پستان بند پشت‌اش را می‌خاراند. دوست نداشت جوراب به پا کند، اما مادرش مخالفت کرده بود. در فاصله‌ای که کارگران تابوت را در گور گذاشتند، پدر روحانی آمده و برابر خانواده ایستاده بود. کنار او نوجوانی پوشیده در قبا تا مچ پا و چیزی طلایی رنگ در دست، ایستاده بود.

النا سر پایین انداخته بود، به تابوت نگاه می‌کرد و پدر روحانی داشت دعا می‌خواند. کارگران که خود را از مراسم کنار کشیده بودند دست گرفته بودند جلوی چشمان تا آفتاب چشمشان را نزند. در آن لحظه النا سر

بلند کرد و به پدر روحانی و نوجوان کنارش نگاه کرد، اما پدر روحانی سایه نداشت که به نظرش خیلی عجیب آمد.

حالا، در حالی که در اتاق هتل دراز کشیده بود، افسوس خورد که به این نکته توجه زیادی نکرده که آیا خطای چشم بوده یا چیزی را آزمایش. فکر کرد، سؤال‌هایی از این دست هر روز پیش می‌آید، اما حواس‌مان به آن‌ها نیست.

در هر صورت، تعادل این روزها مثبت بود. النا قوی، برنزه و در آشتی با باسن‌هاش به شهر بازگشت. لحظه‌ای هم به شروع رابطه‌ی تازه فکر نکرده بود، در حالی که امکان زیادی برایش پیش آمده بود. شاید هم به رغم امکان، میل به آن که هنوز به مبارزه‌ی درونی تبدیل نشده بود، وجود نداشت.

احساس می‌کرد آماده است برای تنها پیر شدن و آماده بود برای پذیرش امکان تازه، بی آن‌که خود دنبال‌اش باشد. این همانی بود که از زندگی انتظار داشت: زندگی در آرامش، آزاد از وابستگی‌های قدیمی که به سنگینی و در عین حال خوش‌بختی هم می‌کشاندش. در آینده تنها بخت خوش خواهد بود. همه چیزی از دل جایی در هستی بر خاسته بود که به اختیار خودش نبود. برای مقاومت در برابر سوی نه چندان دل‌چسب واقعیت، عینک آفتابی‌ش را داشت و می‌توانست رو عادت‌های کوچک که کنار دریا تمرین کرده بود، حساب کند. تنها باید دقیق‌ترشان می‌کرد و تطبیق‌شان می‌داد با منظره‌ی شهر و خانه‌اش.

روز بعد، دربان‌نامه‌ها را با نگاه خاصی داد به دست‌اش و پرسید آیا جای پارک را می‌خواهد بفروشد یا اجاره بدهد. النا نامه‌ها را مرور کرد. دردی در جای گره احساس کرد و فکر کرد که برود و نگاهی به جای پارک بیندازد. اتوموبیل. هر چیزی معنایی داشت. دستور داد جای خالی را به فروش بگذارند، زیرا می‌دانست که وجود آن در زندگی‌اش نشان از غیبتی دارد و مثل جای زخمی است که تا آخر عمر باید در تن داشته باشد. اما نخواست زیاد بهش فکر کند.

نامه‌ها بیش‌تر اوراق بانکی بودند و نامه‌های تسلیت. هفت نامه‌ی بدخط پیدا کرد که همه‌شان تبلیغ سنگ گور برای شوهر درگذشته‌اش بودند. خنده‌ش گرفت از نام یکی‌شان: برادران آهنی، تجارت سنگ‌های طبیعی. دیگری لیست قیمت حکاکی بر سنگ مرمر بود. یکی دیگر تبلیغ نوع خط‌نوشته با برنز بر سنگ بود و دیگری هزینه‌ی نگهداری از سنگ. یادش افتاد که تا حال به گور و سنگ گور برای شوهرش فکر نکرده بود. فکر می‌کرد همه‌ی سنگ‌تراشان در راسته‌ی نزدیک گورستان هستند و برای همین گذاشته بود سر فرصت برود سراغشان.

روز بعد تاکسی گرفت سوی راسته‌ی سنگ‌تراشان. کارگاه‌ها کنار هم بودند، اما برای رفتن به دفتر باید از حیاط پر از گرد و غبار سنگ می‌گذشت. دست آخر کارگاهی را انتخاب کرد که صاحب‌اش بی‌گمان فروشنده‌ی حرفه‌ای بود، زیرا کارگاه‌اش هم جلوه‌ی دیگری داشت. ویتروینی به خیابان داشت و نشانه‌ای از کار و سر و صدای تراشیدن در آن نبود. کارگاه لابد پشت مغازه بود. النا رفت طرف ویتروین و از پشت شیشه به سنگ‌گورهای زیبایی گوناگون نگاه کرد... وارد شد و سر صحبت با کسی باز کرد که به نظر پسر صاحب کارگاه بود.

مرد در پاسخ سؤال النا گفت "بابام این‌جا رو خیلی مدرن درست کرده. بقیه‌ی کارگاه‌ها هنوز تو دوران سنگ زندگی می‌کنن."

این جمله‌ی آخر - به خاطر مواد موجود در مغازه - باعث خنده‌ی النا شد، اما از سر احترامی که هنوز برای مرده قایل بود و اکنون آکنده از آن بود، جلوی خودش را گرفت. وقتی به پیاده‌رو آمد و خواست جلوی تاکسی را بگیرد، ضریبان قلب‌اش چنان تند شد که نزدیک بود بیفتد. در خیابان اتوموبیل شوهرش را دید که جسم وارفته‌ای پشت فرمان‌اش نشسته بود. آفتاب به چشم‌اش می‌زد و نتوانست خوب ببیند. عینک به چشم گذاشت و بهت‌زده رفت طرف اتوموبیل که ترمز کرد. مرد حدودن پنج‌ساله‌ی چاقی از آن پیاده شد و رفت طرف همان مغازه‌ای که او تازه ازش زده بود بیرون.

لنا، انگار منتظر گرفتن تصمیمی باشد، لحظه‌ای در پیاده‌رو ماند. ضریبان قلب‌اش آرام گرفته بود و آهنگ تنفس‌اش آمده بود سر جا. برای این‌که جلب توجه نکند و اتوموبیل را نبیند شروع کرد به قدم زدن تا صاحب آن دوباره برگردد. نمی‌دانست به چه امید بسته، اما این هم از آن تصمیم‌هایی است که بیرون از توان تو گرفته می‌شود و ناچاری بر آن گردن بنهی.

زمان می‌گذشت و مرد بیرون نمی‌آمد. انتظار کشیدن سنگین شده بود. دست آخر رفت داخل مغازه، به این امید که به نفع‌اش باشد، گرچه نمی‌دانست چه چیزی. مرد جوان وقتی او را دید، به سوی‌اش آمد.

پرسید "چیزی فراموش کردین؟"

گفت "نه" حرف دیگری نزد.

جوان تردید کرد و بعد گفت "حالتون خوب نیست؟ رنگتون پریده."

- آره، یه کمی سرگیجه دارم.

جوان رفت پشت پیش‌خوان و صندلی آورد.

لنا با لب‌خند تشکر امیز نشست و به دور و برش نگاه کرد. مرد اتوموبیل سوار دیده نمی‌شد.

جوان گفت "میرم پدرم رو صدا می‌زنم."

کمی بعد همراه همان مرد جاق برگشت. مرد خوش‌صحبت و مودبی بود.

با لب‌خند مهربانی گفت "نگران نباشین خانم، انجام این‌جور کارها که یه جور وظیفه‌س آدمو یاد خاطرات

تلخ هم می‌ندازه. اون مرحوم پدرتون بود؟"

لنا عینک را برداشت تا چشم‌هاش را به ناشناس نشان دهد و گفت "نه، شوهرم بود."

مرد با حالتی از اندوه راستین گفت "متأسفم، معذرت می‌خوام" و بعد با خوش‌رویی گفت "اما زندگی ادامه داره. اجازه می‌دین شما رو به یه قهوه دعوت کنم؟ همین بغله. براتون خوبه."

با هم از مغازه آمدند بیرون و رفتند داخل کافه. وقتی مرد گفت که اسم‌اش لوبیس است، النا عینک را دوباره به چشم گذاشت تا احساس‌اش را از این تصادف تازه پنهان کند. مرد تعارف کرد که او را به خانه برساند و النا پذیرفت.

وقتی وارد اتوموبیل شد، بوی آشنایی به مشامش خورد و فوری استعداد بوییدن عطر آشنایی که هسته‌ی زندگی‌اش بود بر وجودش غلبه کرد.

به لوییس چاق و خوش‌رو که اتوموبیل را می‌راند نگاه کرد و نتوانست پنهان کند که گونه‌های احساس احترام به‌ش پیدا کرده است و صحبت که ادامه یافت و حالت عادی گرفت، این احساس قوی‌تر شد. انگار که مرد را پذیرفته باشد.

برای روز بعد قرار گذاشتند و بعد هم مرد چند بار او را به شام دعوت کرد، اما النا نگذاشت که دیدارها به ایجاد رابطه بینجامد. دوست داشت بیشتر وقت را در اتوموبیل بگذراند.

رو به مرد گفت "خوب می‌رونین."

مرد احساس خوشی کرد و راه دورتری برای رفتن سوی خانه انتخاب کرد.

- تو از عینکات جوری استفاده می‌کنی که زنای دیگه از پیرهن‌شون. وقتی برش می‌داری، فکر می‌کنم لباس تو در می‌یاری."

- این حرف اصیلی نبود.

- جمله‌ش نه، اما واقعیت اینو نشون می‌ده.

- جالبه؟

- خیلی جالبه، النا.

روزها چنین گذشت و آنان بی‌شتاب و فریب و قول و قرار، به یکدیگر نزدیک‌تر شدند. انگار که می‌خواستند همه چیز را که می‌توانستند، از دل این رابطه بیرون بکشند و یا برانند. با همه‌ی بی‌معنایی رابطه، به نظر می‌آمد که آینده‌شان دارد با هم شکل می‌گیرد.

صبوری او - به هر دلیلی شتاب به خرج نمی‌داد. بر حالت النا تاثیر گذاشته بود. نخستین روزها تنها به اتوموبیل توجه داشت، اما با گذشت روزها این احساس را کرد که اتوموبیل و لوییس با هم واحد جذابی تشکیل می‌دادند. جذبه‌اش چنان عمیق شد که در رفتار مرد و حالت‌هایش نشانه‌های آشنایی از شوهرش را باز می‌شناخت. از خودش می‌پرسید آیا این جذبه است؟ آیا لوییس مرده و لوییس زنده - جدا از نام و اتوموبیل - چیزهای مشترکی دارند؟ مرده‌ها در قالب زنده ظاهر می‌شوند؟

روزی، در آغاز ماه ژوئیه، لوییس گفت که قصد دارد خانواده‌اش را به خانه‌ی تفریحی که در جنوب داشت بفرستد. "اون وقت اگه دوس داشته باشی، وقت بیشتر می‌داری و اسه هم داریم."

النا از پشت عینک نگاه کرد و از سر وظیفه جواب داد "اره دوس دارم" و ادامه داد "به شرطی که منو با ماشین بری به جای متروک. به جایی که هیچ وقت با کس دیگه‌ای اونجا نبودی."

آن روز یکشنبه، النا دامن کوتاه گشاد و بلوز نازکی پوشید که همه‌ی تکان‌های تن‌اش را مثل حرکت آب در کیسه‌ی پلاستیک نشان می‌داد. زیر آن، زیرپوش سپید جوانانه‌ای تن کرد که جلوه‌ی بیشتر تری به تن می‌داد. هیجانی که احساس کرد، او را برگرداند به لحظه‌هایی از زندگی‌ش و سبب شد تا احساس ناراحتی کند. دو قرص خورد. دو خیابان بالاتر، در محل قرار با لوییس، اتوموبیل را دید که پارک شده است. وقتی سوار شد، عینک از چشم برداشت و گذاشت در داشبورد. پرسید "کجا می‌ریم؟"

- نمی‌گم. چشماتو ببند و لذت ببر.

ساعت دوازده بود و شهر خالی‌تر از تنی برهنه بود. النا چشمان‌اش را بست، تکیه‌گاه صندلی را عقب کشید و خود را سپرد به کارکرد قرص‌ها و شب بدی که نتوانسته بود خوب استراحت کند.

لوییس دو ساعت بعد او را بیدار کرد تا منظره‌ی غریب را نشان‌اش دهد. در قله‌ای بودند و زیر پاشان دره‌ای عمیق که به زمین همواری منتهی می‌شد. در دور دست، رونه‌ای پهن چرخی می‌زد و پشت افق پنهان می‌شد. پشت سرشان انبوهی درخت بود که جلوی چشم‌انداز را می‌گرفت، اما مثل دیواره‌ی بادگیری بود که جلوی باد تندی را که می‌وزید و از حرکت سرشاخه‌ها پیدا بود، می‌گرفت.

النا که داشت عینک به چشم می‌گذاشت تا بر هیجان سرپوش بگذارد، پرسید "از کجا پیدا کردی اینو؟"

- چی؟

- این منظره رو.

- از تو به کتابچه‌ی مسافرت.

- محشره.

- مٹ خودت، النا، مٹ خودت.

بعد خم شد روی او و بدون شور ملموس او را بوسید. النا حالت راحت‌تری جست به این امید که تن لوییس یار دیگر خم شود روی تن او.

گفت "عینکمو ورندار."

لوییس در حال بوسیدن لب‌هایش، دامن را آرام بالا زد.

- شما مرده‌ها اسه چی این کارو می‌کنین؟

- چه کاری؟

- عشق. واسه چی عشق‌بازی می‌کنین؟

- از ترس. شما چی؟

- ما از دوستی. فقط از سر دوستی.

در حالی که تن‌هاشان به هم چسبیده بود، پیش از آن که در هم تنیده شود و به انفجار برسد، النا متوجه‌ی چند چیز غریب شد. اول فکر کرد که لوییس، شوهرش، با تسلط جای جای تن‌اش را خوب می‌شناخت، اما همزمان در این‌جا، یاد و خاطره‌ای محو به ذهن‌اش رسید و تبدیل شد به یاد مرگ شوهرش.

بی توجه از اتوموبیل پیاده شد و دامن و بلوزش را مرتب کرد. لوییس چند لحظه بعد با نگاه غمگینی پیاده شد.

- چی شده؟

النا در دید طرف اتوموبیل و دنبال عینک گشت که از چشم‌اش افتاده بود. گذاشت به چشم. به دور دست و به دره نگاه کرد.

- واسه چی اسمت لوییسه؟

لوییس خواست جواب بدهد، اما همزمان متوجه شد که چرخ جلوی اتومبیل - که بی تردید رو سنگ تیزی قرار گرفته بود - پنجر شده است. در آن لحظه همهی دق دلش از النا را خالی کرد سر اتومبیل. شروع کرد به لگد زدن و سنگ پراندن و مشت کوبیدن با آن دست‌های سنگین سنگتراش. النا که تنها چند متر از او فاصله داشت، از پشت شیشه‌ی عینک مبهوت این صحنه را نگاه می‌کرد.

وقتی لوییس خسته شد، النا با لحنی که انگار از دهان زن دیگری بیرون می‌آمد، گفت "لاستیک رو عوض کن."

لوییس در سکوت گوش داد به حرف‌اش، اما با هر حرکتی، ضربهای می‌زد به بدنه‌ی اتومبیل. وقتی کارش تمام شد، از نفس افتاده بود. آن لحظه النا رفت لبه‌ی دره ایستاد و به افق نگاه کرد و با صدای شکسته‌ای گفت "بیا، بیا این‌جا."

لوییس، رام و آرام آمد طرف‌اش. النا صورت او را گرفت میان دست‌هاش و گفت "به من دست نزن. وگرنه از بین می‌رم."

مرد لب‌خند زد و در چهره‌ش حالت خشمی پیدا شد که النا در قالب مرغ دریایی تجربه‌ش کرده بود. با همهی توان‌اش او را هل داد به دره. عینک از جا تکان نخورد.

وقتی به شهر بازگشت، خیابان‌ها خالی بود. با ماشین راند طرف سنگتراشی و گذاشت‌اش جلوی در. بعد تاکسی گرفت به طرف خانه. گرسنه بود و خواب‌اش می‌آمد. وقتی خورد و خوابید، یکشنبه رفته بود به دوشنبه.

* Churros، نوعی نان در اسپانیا

او دیگری بود

آن صبح، پس از آن‌که شوهرم رفت سر کار و بچه‌ها هم رفتند مدرسه، هوا از گرد و غبار چنان تیره شد که پنجره‌ها را بستم. تصمیم گرفتم که بعد، وقتی هوا باز شد، اتاق‌ها را هوا بدهم. رفتم به آشپزخانه و در حالی‌که داشتم از خودم می‌پرسیدم شیشه‌ی پنجره‌ها را تمیز کنم یا نه، قهوه ریختم. در بیرون دیدم که پرنده‌ای با باد در کشمکش بود و توانست خود را پشت دودکش خانه‌ی شماره پنج - س بکشانند. احساس کردم که انگار شهادت بر اتفاق غم‌انگیز تقدیرم بوده‌است. خانم خانه‌ی شماره سه - آ ملاقه‌هایی را که روز پیش اوبزان کرده بود و حالا باد داشت می‌بردشان، جمع کرد.

در این ساعت صبح گاهی به زندگی‌م فکر می‌کنم و این‌که به کجا رسیده و کمی وحشت می‌کنم از‌ش. در نگاه به پشت سر، وقتی نقطه‌عطف‌های خاصی می‌جویم که به سرگذشت‌م وابسته‌اند، هیچ نمی‌یابم. سال‌ها بر هم انبار می‌شوند و در هیچ سالی چیز خاصی وجود ندارد که خود را از سال‌های دیگر جدا کند. هزاران صبح این‌گونه از سر گذرانده‌ام که هر کدام می‌تواند جای دیگری را بگیرد: مرتب کردن بستر، گردگیری، خرید ... تولد بچه‌ام را خوب به یاد دارم، اما این دیگر کافی نیست. چهار - اگر سقط جنین را حساب کنم می‌شود پنج - نقطه عطف در زندگی‌م داشته‌ام، اما دیگر دوست‌شان ندارم، نه، بچه‌ام را دوست ندارم. مثل پدر شوهرم زشت هستند و به حرف کسی گوش نمی‌دهند. شوهرم را هم دوست ندارم، اما هنوز بر‌اش احترام دارم چون همان کسی است که باش از دواج کرده‌ام. خودم دیگری شده‌ام. منظورم این است که در طول سال‌ها ماندن در خانه، جهانی در درون من رشد کرده که آنان بیرون‌اش ایستاده‌اند. راست‌اش زمانی احساس راحتی می‌کنم که آنان نباشند. محل کار عالی دارم و وقتی کار خانه را تمام کنم، پیش از شروع آشپزی، چند ساعتی وقت دارم که بنشینم و کتاب بخوانم یا به فیلمی که تله‌ویزیون محلی پخش می‌کند نگاه کنم. خلاصه، دیوارها آن‌طور که به سر زن‌های دیگر؛ به سر من آوار نمی‌شود. در ضمن این را بگویم که بد نبود بچه‌ام آن چشمان گاوی را از پدر شوهرم به ارث نمی‌بردند.

نکته این است که گاهی راضی هستم و گاه نه. می‌دانم که در زندگی آدمی چون من فضایی برای امکانات دیگر نبوده است. چه قدر همه چیز عجیب است. فکر می‌کردم هرگز به سن بزرگسالی نمی‌رسم، اما به زودی تولد پنجاه و سه سالگی‌م را جشن می‌گیرم. البته از نگاه به آینده و پیری و این‌ها دل‌خور نیستم؛ فکر می‌کنم سرانجام خوبی داشته باشم. گفتم که دل‌خور هم نمی‌شوم از خیره شدن به گذشته و دیدن دشت پهناور بی‌انتهایی که خالی و ترس‌ناک است مثل دریا. در آن سوی این دشت نوجوانی‌م حضور دارد که هرگز نگاه‌اش نمی‌کنم، چون در آن صورت دیگر احساس نمی‌کنم خودم هستم. فکر می‌کنم گفته باشم که من دیگری‌ام.

خوب، آن روز صبح قهوه‌ام را نوشیدم و رفتم تو پذیرایی و از پنجره‌ی بزرگ خیابان را نگاه کردم. باد سختی می‌وزید که هر دم شدیدتر می‌شد، انگار که هشدار اتفاقی باشد. ماه اکتبر بود و برگ درختان به آسانی جدا می‌شدند. مثل دستان ترسیده‌ای که همراه باد تکان می‌خورند. احساس خطر از این توفان در من شدیدتر شد. غده‌ای در معده و بغضی در گلو احساس کردم. این علایم را می‌شناسم. همیشه معنایی دارند. آخرین بار نشان مرگ مادر بود. هنوز یادم می‌آید که صبحانه را آماده کردم و در زرده‌ی تخم مرغی که شکستم، خون دیدم و بغضی در گلو احساس کردم. کمی بعد از بیمارستان زنگ زدند....

تلفن زنگ زد. وحشت زده رفتم و گوشی را برداشتم.

- الو.

کسی از آن سوی خط گفت "می‌خواستم بدونم که لاک پشت و دو تا مار رو می‌تونم بذارم پیش‌ات. دارم می‌رم مسافرت."

- با کی کار داشتنی؟

- مرکز نگهداری حیوانات.

گفتم "استیاه گرفتین" و گوشی را گذاشتم.

در حالی که داشتیم می‌رفتم طرف پنجره، با خودم گفتم اشتباه گرفته بود؟ تلفن را ربط دادم به آن پرنده – پرنده و خزنده- و بغض در گلویم بیش‌تر شد. چیزی داشت اتفاق می‌افتاد، یا که حالا زمان‌اش رسیده بود. به مدرسه‌ی بچه‌ها زنگ زدم، که گفتند همه چیز عادی و آرام است. بعد به خانه‌ی برادرم زنگ زدم و کمی با همسرش حرف زدم و او گفت که حال همه خوب است.

پرسیدیم "تو محله‌ی شما هم توفان شده؟"

با تعجب پرسید "توفان؟ هوا محشره."

گوشی را که گذاشتم، نگران‌تر از پیش بودم. برگشتم طرف پنجره. آفتابگیرهای ایوان‌ها، انگار بخواهند فرار کنند، نو میدانه تکان می‌خوردند و گلدان‌ها افتاده بودند. از ته راهرو صدای به هم خوردن پنجره شنیدیم اما ترسیدیم از جا تکان بخورم، زیرا تعادل جهان که هر لحظه امکان داشت به هم بریزد، به آرامش من وابسته بود.

زود آرام شدم و بدون آن‌که نگاه از ساختمان‌های بیرون بردارم – می‌دانستم اگر نگاهشان نکنم فرو خواهند ریخت – رفتم طرف تلفن و به اداره‌ی شوهرم زنگ زدم. منشی گفت که او رفته است بیرون.

- کجا؟

سکوتی تردیدآمیز باعث شد که بغض در گلو به ورم تبدیل بشود.

- باس می‌رفت به چه جلسه.

- اون‌جا هم باد می‌یاد؟

- باد؟ هوا عالی‌ه.

برگشتم طرف پنجره و به خیابان نگاه کردم و شوهرم را دیدم. بارانی‌ای پوشیده بود که من برایش نخوریده بودم و کلاهی مثل جوانی‌های پدرم به سر داشت. کنار او زن بلند و خوش‌پوشی راه می‌رفت که درست آرایش موی مادرم را داشت، با گل سری که همیشه بهش می‌آمد. مثل زن و شوهر بودند و باد انگار هیچ تأثیری روشن نداشت، یا که آرام گرفته بود؛ نمی‌دانم.

ترس رفت، اما شگفت‌زده‌گی ماند. دوباره به اداره‌ی شوهرم زنگ زدم. برگشته بود و چیز غریبی در صداس بود.

پرسیدیم "خودتی؟"

- آره، چی شده؟

- این‌جا توفان شد. هنوز نتونستم در و پنجره‌ها رو بازکنم. یه پرنده دیدم که باد می‌کوبیدش به زمین. بعد یکی زنگ زد و سراغ مرکز حیوانات رو گرفت. به مدرسه زنگ زدم و حال بچه‌هارو پرسیدم...

وقتی گوشی را گذاشتم، احساس بدی داشتم از این‌که آن همه چیز را در مدت کوتاهی گفته بودم. دوباره رفتم جلوی پنجره ایستادم و به شوهرم با آن زن نگاه کردم. می‌خواستم بروم پایین و باش حرف بزنم، اما جرات نکردم زیرا می‌دانستم نخواهد بود، مثل من که دیگری هستم، گیرم که باد برگ‌های ریخته را با خود ببرد یا نبرد. تصمیم گرفتم پنجره را تمیز نکنم و این باعث شد که بغض‌ام بشکند و بتوانم گریه کنم.